

بچه کاخ در لب خون است
 و اگر بشود این منور شاه
 بگو یکون نموده پیش من
 کشد سخن کس ناپست گفت
 لیکن هر کوه بود پیشش
 ز خوبی و نیکی و از رستی
 که بوده است ازین کسرو پشتر
 اگر شایه بر بگردگان
 اگر کوئی از نزد یک شاه
 سپید بکشید پیشش
 بخدا درخت آفرین کثیر
 از جواهر سام نیرم دهد
 خزانه آباد آوردگاه
 چو سام نریان که کارزار
 پدید آورده نازد خستد
 میانم بدگان شکار آورد
 پوزره ان چنین انداخته
 گرفتار فرمان نیروان بود
 من از دخت مهراب کوشش
 اگر چه دلم دید چندین ستم
 ز جان نکره سپید بر
 میان چنین گفت پیشش
 بفرموده گفت ای پادشاهی
 بجز تو کسی که گسار ان رسید
 که آمد سوار می ان کابی
 هم اندر زمان پیش او شد
 سپیدار کجا و از ان نرسید
 چنین او با من کجا آمد
 همی گفت اگر کویم چنین
 بفرموده بر در دهان
 گشاده تر ان باشد
 کشاد سخن بپوشش
 با ما که باشد بهشت
 ستاره شناسان بر تو
 ترا دره از دخت عدالت
 بتره بی عدسکالان خاک
 بخواب اندازد سر و دست

خیش چو کردون پشتر
 کان جوانی بر دین کنده
 چه پشند فرزانگان اندین
 که نشیند کس نش از بر خست
 بیاید نشیند بی نشون
 ز بدنا و دم در شاکا سستی
 بزین او شمار نکاید پشتر
 نباشد ازین ننگ برود
 فرستد کند رای در لنگ
 دل گند بود سخن بر نش
 بدنا و کافرین پشتر
 خداوند شمشیر کورال بود
 گشاده خون ابر سیاه
 بر دخی هست نباشد
 هر برده سیرغ ده کوه
 با بچام در شاکا آورد
 بر سیکو پیش او دیدم
 و کردند دانش ندان
 چو بر پیشش نریان شد
 خواهم زدن جو فرشت
 در کار کس نرسد باشد
 چو باز آوردم ز پشتر
 نباید ترا دم زدن اندکی
 یکایک زده در شش سپید
 سپاه خود زیر اندش
 بدست اندران نامه
 فرود آمد از تن کوه بلند
 سخن بر چه از که برادر
 سخن اوری سوی اش
 چگونه بر آید باشد ترا
 که فرامند کرد کار جهان
 که فرجام این بر چای
 فریودن ضحاک اگان
 ای آسمان از جستن
 که باشد باجم دو فرخ
 بروی زمین بر نا
 بینه و در سنج و راه
 کز نرا

کز بدین لم دخت مهراب
 چه کتر چه پشتر چه خست
 بستند لب نمودان زان
 چه نشیند زیشان سپید
 هر اگر بدین و نمایش
 هر نمودان پاشخ آهستند
 ابا که مهراب از ان پشتر
 یکی نامه بادی سوی پهلوان
 از دست شادی ز زمین
 که کیتی شست او خست
 که آید تاج وز دین کمر
 من اورا سبان یکی بندام
 هر خورد خون بود در جای
 ای پست از با بر من
 کس از دا ویزوان یک
 یکی کا پیش آمد و دشمن
 شماره شب تیره یا رست
 چه فرماید کنون جان پهلوان
 که من دخت مهراب خست
 که مع آرزو بدلت منم
 بگریسک اندر آبی و برو
 همی گفت کرد یکی کوه سار
 فرستاده زال باشد دست
 فرود آمد و خاک را پسته
 سخنای ستان یکایک
 چه میخ زبان باشد آرزو
 برواد که سیند و بر سخن
 سرش کشت از اندیش
 بدیدند و با خست پیش
 ازین و هم نرسد پشتر
 نه کسار نامه ندانند
 بد باشد ایرانیانرا امید

بیارم ز دیده مهراب
 سوی من آید پشتر
 سخن نشد بر لب بخوان
 بچو شید رای فرخند بن
 وزین بند راه کشایش
 بمکام دارا آمد و خستند
 بزگست و مردی یکایک
 پشان چون دانی بر دشت
 نامه زال بسام درباره شیشکی خود برود
 خداوند کجوان نماید
 فرزند خست نوردان
 گشاده شاه بر خست
 هر پیشش دان دل آگند
 در آن آشیانه سبان
 زمان زمان خاک چشم
 اگر چه بر آید
 که توان بخوشش
 سخن نم که دریا گنا
 کشایم از تیغ و سخن میان
 کلمه استیلا با این کیش
 کنون اندر خست
 بدینان همی از تا پیش
 پاشند یزور سنده
 اندو که گیتی باید خست
 بسی از جهان آفرین کرد
 پشتر و بر جای خاش
 چنین کام دل
 نباشد سپید پان
 بخت و ناسود کشت
 رای دن سام با نمودان رکاز زال
 نامه اورا پاشخ نوشتن
 که دود سخن رخت
 بیاید بیخ بند میان
 زمین اشوبد بگر ز کران
 اند پهلوانرا خرام و نوید

دلم کشت با دخت پشتر
 بدین و فرزند لنگ
 که سخنک مهراب را بد
 که دلم کس پیشش
 بجای سما ان کور جهان
 که ما تر از سر سپید
 با ناست که بر آرد
 ترا خود خستد زان
 شو جز از رای سام
 یکی نامه فرموده نزدیک
 خداوند هست و خداوند
 چنانند و نیزه منکام
 بر روی پشتر و پشتر
 زمانه ترا دم بدانسان
 امیدم سپهر مانه
 ای خوانندی مهراب
 انسان که بدندان
 پد کرد و لیست در آرد
 بر سخن رسید تم از خست
 سپید کشید آنچه
 پدید آورد که چون
 سوار می بگرد از کشت
 فرستاده ز پیش ابا
 چنین گفت با گسار
 اند ستان ایران از شهر
 پیسید استند از در
 پشترش نیاید چنین
 ز پشتر که سوی خان
 او که
 سخن بر پشتر
 چو پشتر از خواب
 که بر چو آب و چو
 ز خمر بوش کس
 بسام نریان ستاره
 جهانی پای اندر
 از دشت بر بتوران
 بی باره که جانه

شکر کرده و از گرز آن چهل
 پودا پیش آمد بنجام هم
 بهانه نشاید چید جنت
 چاره آتش از بیچاره بود
 پیاده هزاری کشیدند
 سپه را نیز دوستان کشید
 بدان بخش شادان درگاه
 این خورد و شیرینش کرد
 تنی بود کونید شیرین سخن
 سخن بر پیشین با او براند
 فرخیش از دومی کلید
 تن از پیش او رفت نامه بود
 یکی است جامه بلند بر
 شده ز درجه ناپیدا ز کور
 که در دیندخت او را بدید
 سخن بشو با سخن آگویی
 بی آن سر از دم آید
 همان که بران کرنا می
 فروز خوست گنوا پیش
 پاره بیت دل با بیگاری
 پیچیده بر روی چکش
 سخن بر خاک چون شکان
 ز اندیشگان شد بگرد
 چو بگریزی تو برگاه چاه
 تیرت ز بهر چاه می
 چون زاده خود دخت
 بی جهان مر اشک
 که گریاندم آشکاره
 میان من او خود آتش
 بر سپید ز تو برستان
 ز روی بر زمین کشید
 چو درستان زرد بکمان
 بر آرد کابل بخورشید خاک
 سخن افرد کن بر اینجا
 بی پوست برش کشید
 دشمن بر میزد آن کشید
 ماندیشه در علم شد طایف

شک پادشاهیکه بنجام
 فرستاده زار پیش خرد
 پاساسی کنون پوشیده
 فرستاده را او چندین
 در بهره جواز تیر شنب
 فرستاده آمد تیر و کمال
 درم داده نیار و درین

زمانه شاهی بر دهمادی
 که هر کوه با او صفت
 بدان اندکس از دو کما
 بد کف تیره من هم
 فرودش هزاران برآمد
 با بخت پیروز فرزند
 نوازنده شد مردم خوش

اگاه شدن سینه خت از شفقتی برود
 وزان حسنود شدن

فرستاده باز آمد پیش پیام
 تیر و یک رود با آمد چو باد
 همان تیر از بهر فرزند زان
 یکی جنت پر مایه بختری
 پر زنده شد جان سینه
 زمان زمان پیش من کف
 بهمانی ز جامه سپیدها
 پادشاهش از غری زنگار
 ساکت بگذار چشم من
 نیاید بختش برود استی
 کشیدش ز چاه کرد با کما
 بکنند او را با بنجامیت
 فرمود تا در خورشفت
 چه ماند از کوه شتران جهان
 سخن بر چپانست آنم
 زمین پیدر و با به لفت
 مرا درم گرز اوی زین
 غوا هم بدانی نه پودی
 فرستاده شد ز و سام ز کما
 بدیکار گشته ز ماند
 فرستاده آرند نامید
 بزرگت و پر جهان پلان
 نخواهد که از خشم با زمین
 را گردن او بنواختن

با شاد کامی و فرخ پیام
 بدین شادمانی در اثره
 ز چرخیک باشد او را بهال
 فرزند چون فلک شکر
 با او کف از کجانی بکوی
 بجزه و رانی من شکر
 فرود شد مردم بود ما
 یکی خنده پر کوه شاه
 یکی آب بر زین من شکر
 رسید از کوشی گاسی
 پاورده بخت او را بدی
 بیک وقت پائی میزد
 بیدست بر زد بر خاست
 که نمودت آشکاره
 که ز پای سر بند ز خیرت
 فرود آمد از شرم ما در بجای
 زرقی ز من نیک بد سخن
 جانم نیز زد یک سوی او
 فرستاده با رخ زان شرک
 را بخویش چونید نام او
 مرا با رخ نامه این جامه بود
 بشوید بارای روشن
 کسی ای خویش اندک
 چنان که در یک ز شاکت

اگاهی یافتن هر اب از شفقتی برود
 و بر اسفقتن بر او اسون سینه خت او را

پیشیندگش از شهناس
 بکشش که با او خوبی بکوی
 من نیک نیکی ازین
 کسی که کوشش خود بر آید
 بدان که کوش بر تانی
 چو آمد بدو او پیغام
 بسی ازین بر سپید رسام
 دلش گشته بود از دخت
 پیام آوردی سوی پلان
 بدو کف نزدیک دو پیش
 بسی گفت بشیند زده
 بر روی بر زین هم بر نشا
 یکی شاره سر بند پیش او
 فرستاده نزدیک ستان
 زن از پر او گشت چون
 دل و شرم شد تو بد کمان
 مردم من سوی خانه تیران
 بدو کف سینه خت بنام
 مردم گفت فرود هم با هر
 چو آنجا ای کرانما بدید
 خشم ازنده نشد ازین سخن
 فرود آمد با کج اندر آمد مردم
 او کلا بد و ز کس آید
 شکر گشتی ای با هر
 ز کج بزرگ آفرین تازان
 فرود کف از دیدگان
 سپیدارستان بکابل ماند
 بد او فرود آید با من
 زمانی میباید ز بخور بود
 فرستاده را او بسیار خیر
 فرود آمد سینه خت ز کج
 بر آید بهت و آید
 برین کف کای بزرگ بر شیا
 چنان دید خوش از دندان
 بر آمد ز کما هر اب شاک
 بر سپید کوشش بدت
 خشم ازین گنج با او این

ختم و عینت از اشیا
 که این آند و جسد
 سوی شهر ایران گذار
 سپاه و سپهبد از آنجا
 بر آید از پل پرده سرای
 از وزان بشیند شد شاک
 بگرد از آن خوب اون پیام
 همه هر چه کوشی زود با کف
 هم از پلان سوی سرود
 بگویش که ای نیک دل
 سر انجام او گشت بدت
 بگریزی ز پیکر شمشیر
 شده تار و پودا زده
 بسی او با آن رود پیام
 تیر سید روی من آید
 کجای حرات از بی باکان
 زین جامه خرد و هم کور
 دل سینه ز اندیش بکمان
 بهاتانیا بر تاز من جوی
 هم از دست زده با پر
 بخواری کشیدش بدی ز کما
 پیچیده با دود و اندوه
 بی شت تا شد کلاقی
 بر آید از ما پیشین با کوی
 با مانده بسیار سود و زان
 بخون و ز کس با پرست
 چنین هر اویم با تش نشاند
 بیان گرفتیم دستش بدت
 سخنای ایسته گفت و شنود
 شنیدم چه با رخ سخا
 سینه آتش زان آفت
 کجکه هنر پیش اندک
 چنین کن به شایسته
 کماند کس نشنود در جهان
 کند کرده بد زان سپاه
 چو از پر بدت ده کج
 ازین تازی با این

از اینجا که باد و بوی تبا
 بدین باد می آید این استی
 بختیتم و دادیم آتش برنج
 سینه خت هر آب کشید
 فتنگی دل حشم نگردد بدر
 خردیاد نمودند یک سخت
 که گردون آسان می گذرد
 بسی آتش نید و شوی بگری
 قش کشت لزدان ریخ کلا
 چنین گفت که کشته گزین
 بیگفت چون خرد آید پدید
 یکی آسان و برین تنگ
 هم بر چاست و همچو تنگ
 چنین گفت سینه خت با بیا
 چنین گفت هر آب یا بروی
 فغال کرانایه داداد
 گزند تو پیدا گزند من است
 اگر باشد این نیست کاری سخت
 بسینه خت بسیر هر آب کوش
 بسینه خت فرمود پس اندر
 بدو گفت بایست خرم سخت
 بدو گفت بگر که شاه زمین
 بر و خرد آید بر خنده لب
 که نازار و از گینه کیتاروی
 روان هر اورد ساست سخت
 بدو چون را دید خیره ماند
 گزادشت فغان کی اگر
 بدو دل سازشتم و سپر خنک
 پزدان گرفتند هر دو پناه
 هر چند هر آب از خرد زان
 چنین گفت با خردان شیرین
 فریدون آتشک گوی سخت
 لیک سوزنا که هر ما بود
 بگویند این چه پای آدم
 هر دو بمان آفرین خوانند
 به پیشین از ایشان کرانایه
 بدیدی بگویش که بنوی کردی

از اینجا که کار بی ل و تسلی
 زمان زمان آید شس کاستی
 بر و بگم از برش تاج و کج
 نو آرد وی نو بگردی گمن
 برین نیست پیکار با دوا که
 بفرزد زده و شتان رخت
 که ما را سپید بایستی بر خرد
 دلش خیره و نیم می روی زرد
 بر از خون بگر لب بر از دوا
 سخن بشنود کوش از اندک
 بیامیش هر زمان هر سرد
 بدو آنکه که در جنگ شد جنگ
 چرا باز داری سرم در جنگ
 گزین رکردان بخره زبان
 سخن هیچ با من بگری کوی
 بناشتم نمی دانند این که دوی
 دل رو مند تو بند مست
 که چندین اندیشه با گرفت
 ولی بر گینه سری بر زوش
 که رود او را خیر پیش من آرد
 که او را سپاری من تند رست
 سراز ما گزین سخن ز کوش
 کشاد رخ ز دنگون پیش
 بر انسر کسین به با بروی
 چرا بنگار بسیار بی منت
 جان آفرین رانسانی بخوان
 شود مرغ بیادش کشتن تر
 بیگشت خزان میان کوش
 بمان خرد و نام با دستکاه
 وزان هر دو آزاد و دانا حال
 که بر ما شود زین زرم در دنگ
 که هر آب کابل قش است
 جز تر یک باز بر مینا بود
 که این است از جای آدم
 و را خرد پاک بین خوانند
 سر نهام از اسبیت راه
 بر تر و یک با کن سوی ناز

وزین ندکان سپید پست
 بناگرم باید بدشمن سرد
 چه بر شد بگردید شد سایه
 ستری سپیدی در میان بود
 بدو گفت سینه خت کایت
 زوم دستان زاده خرد
 چنان دان که رود او را پوس
 دلش بر غم و در غم می
 بیگفت رود او را در دوش
 در افش ما کج که رای آیدت
 غشتم ز غم بر آه سینا
 سر کار زار است گفت آیدت
 اگر سام علی با منو چو شاه
 گزین گسی یافت سام سواد
 چنین خود کی اندر خرد خرد
 که باشد که پیوند سام سواد
 چنین است این بر دلم شده
 فریدون بسرد من کشت شا
 پاورد پس باغ ناید پیش
 بر رسید سینه خت از آن تر بود
 یکی سخت پان تند ز سخت
 تا ند بر دوشی نام دواب
 بی شده دوش که جنگی جنگ
 گزین و در پرایه کشای رود
 پیش بر شد چو خورشید شاد
 بدو گفت کامی شسته تنو از
 چو پیشند رود او را باغ سخت

وزین تاج و خنجر و شمشیر
 سرخ ما باو باید بشود
 بنجا که اندر آید سپر باه
 یکی خوار و دیگر تر آسان
 بروی کر بر بندر استهان
 سپید بختار من بگرد
 ستانی نهاده است هر کور
 لبش خشک دم سرد می
 بر زوم بروی من و کون
 روان خرد و نهانی آیدت
 کنون باخت بر من چنین کجا
 بدو از نیا چنین است خوی
 بیاند بر مایکی دستکاد
 بدل ترس تیار یکی مدار
 که مر خاک اباد فرمان برد
 نخواهد از اموالنا قند مار
 همین بگانی مرا ز سخت
 جانشجوی ستان بگرد یاد
 بدو گفت خوش کن از بگام
 که رود او را اندر آرد بگرد
 بیچاره دلش از گینه شست
 شود دست رود او را بر رود
 از کور زبان که کو ماه جنگ
 پیش بر شود نزاری بوی
 ساقوت و زنده در کن شمشیر
 بر که بران این کی اندر خرد
 از شرم چو روی را بر ز سخت

وزین چهره و سرو بالاسی
 یکی تنگ حنلق از این
 بر نیست نکام و فرجام ما
 یکی اندر آید و کر کند
 بچون تو اگر از تو نهان
 فرد بر دسر سرد را داد خم
 برده است روشن دل از
 چو بشینه هر آب با چاست
 چو آند سینه خت بر چاست
 چو آند از خت او را ز دست
 سپر کوز راه پدر بگرد
 نشان پدر با یاد سپر
 ز کابل بر آید بخورشید و دود
 وی زگر ساران کن کشت
 هر خستی دل چمن در بند
 بدو گفت سینه خت کاسر
 که بچون دیدی مراد رنگ
 که از آتش آب و زاده خاک
 هر آنکه که پکانه شد خویش تو
 او همچون شست برین کستان
 از با د سینه خت را بگری
 چو بشینه سینه خت بر شش
 بدو دار دانه هر آب کرد
 بدو گفت رود او را بر چاست
 سستی بدو استه پر بخار
 که با اهر من جنت کرد پری
 سیه شرم بر ز کسان زرم
 سوی خانه شد و خرم نشاند
 چو آگاهی آید شاه بزرگ
 سخن رفت هر کوه با موبدان
 چو ایزان چکال شیر و لیک
 چو از خت هر آب از پود
 کند شهر ایران پر شوب
 گزین سخن را چه باغ دید
 سان کن کابا خرد خرد
 بدو گفت رویش سام سواد
 سوی سام نیرم نهادند

اگای بی یافتن منو چو سپر از یونند زال و رود او
 و گلین شدنش و زستاندن نو ذرا
 بطلب سام

بنا یک جزین از شش زال
 در کتاب کبر و سوی در شا
 بنا یک که این کار کرد در از
 بگفت که تا تو انا تری
 بفرمود تا نو ذرا بد پیش
 با نگاه بر زوبت فرزند شاد

ننال هر بخت که در بال
 در گفت با گنده کرده سر شا
 خرم اندر آرد و سپر خست از
 بیاستینا تو انا تری
 باو چکان بزدگان پیش
 باو دیگر کان سر نهاده بر آه

پذیره سوی پورکی شاشد
 روانان بزرگان بر خاشخ
 ز دیدار او در پیشان کم
 گرفتند شادی ز بر کوش
 بفرمان او بر گرفتند راه
 و با جوشن گزای کران
 همان بادوشن پست شدند
 زمین بسپید شد پیشان
 چنان بر سر او ز غم خست
 سپید سخن یک یک و کرد
 چه دیوان گیشران خاشخ
 پلکان شکلی گانندشان
 که سپید اندر روز روشن کرد
 ندیدم که تیار او چون خرم
 شکی گشت اینست منوشان
 پیش اندر او کردار کرد
 بند دشت پیدان که خوش
 که چون آید باشد برایشان
 حویل بیان آبکند دراز
 جو آتش بر دست بر میخ
 گزوه ز نهان خواجده بیان
 زمین بر گرفتیم کرد شیر
 بر سو شدند سخن هم کرد
 و ده دینار می نامند
 شوی گرفت فرو شد بکوه
 گشادند و اندر شیار
 سخن ابروی زرم گرفت
 که او مانده از نگر از و
 ز پیوند سخن گ خوشان
 بر آن سود در پختادی
 که شاه سپید گشتند
 بنویسد گشتند از جان
 بیاید که گیتی بسوزد
 که آذر به بچه تره شیر
 پیار است سرخ و زرد
 پیاده شد از نوبت بکند
 چو زین رخنده کوه شد

برینا مداران پیره شدند
 از پیش نشستند در غوار
 بدندان در آن و ز همان
 بشادی سر آمد شب پراز
 منوچهر چون افت از کوشی
 سپاهی که از کوه تا کوه مرد

ابا زنده میل و سپهر شدند
 سخن گفته اند ز هر خواستگان
 بدیدار بسام آن گره تا و کام
 چو ز رشید رخنده بکشاد و
 سپاهت دیهیم شاهنشی
 سپهر سپهر را بشه سرخ و زرد

آمدن بسام نزد منوچهر و سرگذشت
 زرم مازندران اکشن و فرستادن
 منوچهر سام را بجنگ هراب کابلی

ز فرج آن نشان سپید گوی
 بر پیش من جنگجوی آمدند
 مرا کارا فاده بود آن زمان
 بهر حلقه صد تن بکند هم
 جوی خوریر نام گوی بود
 چو بر جهنت زان لشکر گشت
 دل بدست بر آمد با جوی
 مرا خوست کار و تو گم کند
 گانم چنان شد که سندان گشت
 روی اندر شتاب و من اندر
 گنج گشتند هم چو پیلان
 سوار و پیاده دوره می خیزد
 چو بخت بد اندیشین ساخت
 می و مجلس آراست شد
 سپاه سپهر بسام شرک
 چنین گفت با سام شاه جهان
 زان زمان در بر آمد خرد
 بدو شاه چون خشم و شیری

از او آرمین منوشان شستی
 چنان خیره بود پوی آمدند
 زرم با کت بشکر بکمان
 بهر گز دیوی شده خاک گدا
 یکی سرور بالا گوردی بود
 رخ نامداران گشت زرد
 سر سر سوی زرم کرد زاری
 چو دیدم عیندم ز راه گزید
 بشد و خسته شک بانوش
 بی جوشن ناکی آید بجنگ
 زرم تیغ بندی را بر بیان
 گشاده پدید آمد ز شاک
 پیش پرستند ز تحت
 جهان آگ پیدازد بکمان
 نبرد منوچهر شاه بزرگ
 گزید بر او با گزیده جهان
 شود زرم گیتی بر رخ گوش
 نیارست آنکه سخن بر فرود

هر گاه بی یافتن زال از آمدن سام
 بجنگ هراب و باز داشتند از آن

چو کابلستان را بخوابد بسود
 همه لشکر از جایی بر جوشند
 چو درستان پدید آید ز دور سام
 پیاده بزرگان شدند از دور
 بزرگان همه پیش او آمدند

خسین سر من بیاید و
 درفش فریدون پیار شدند
 بر بخت بالای ترین سام
 چو سالار خواه چو دیهیم
 قیام و با کشتک آمدند

رسیدند پیش بسام سوار
 سپاه بد پشته نوزد بد
 شاهان و خان گمشدیم
 خروش خیره بر آمد زرد
 ز ساری آمل بر آمد خروش
 اباکوس با نای روی نیج
 چو آمد بسند یکی با کاه
 منوچهر بخت از تحت علاج
 پس از گساران از نذران
 گشاد زنی ایشاد جاد و
 که از تازی اسبان بکشد و زرد
 بشد زندان نهر بر گشتند
 زمین جنب جمانند و در زان
 بر فراز تم کر نیصد منی
 چو آه بر او از بر شیز
 ز ما دور هم از تم صهاک بود
 من آن گز یک زخم بر دشت
 چو بشند گوی آوازم
 گان کیانی کر تم بجنگ
 آنکه کردم از زخم چون من
 چو آمد بر مردی گشتند از
 چو بگشاده شد شاه از
 سپاهی شهری جنگی سوار
 چو بشند گشاد رساله شاه
 یکا ز کوه تاه کردند شب
 بشاه هشتمین کردی پیل
 رسند درستان اندر آتش
 هر آنکس که پیوسته او بود
 چنین او پاسخ گزایدون کم
 سوی خاند نهاد سر با سپاه
 بر آمد همه شهر کابل بگوش
 خروشان کابل هر وقت زان
 پیش پر شد پراز خون بگر
 پذیره شدن استپندند
 چنین آن بزرگ شدند
 زمین ابوی سپید زال
 که آرزو گشت از تو بد

بزرگان با نوزد بنا مدار
 بدیدار و بسام مل گشت شاه
 سخت از غم سپهر بزدیم
 هیون تگاد بر آورد بر
 چو دریای جوشان او در کجا
 ابانازی اسبان پیلان
 پیاده شد و راه بکشاد شاه
 زیادت رخنده بر سرش
 وزان و دیوان جنگ آمدند
 ز جان کوه تابد بکمان
 ز گردان ایران لا و تره
 ز دم پیش همه شهر گشتند
 پس اندر سوار آمد پیشان
 بر آن گشتیم باره آه منی
 رسیدند بکسیر ازین گاه
 سر سر گشای من او خاک
 سپهر با نجاتی بکند هشتم
 همان تم گویا پیل سر با زمین
 بیگان لولاد و تیر خد گشت
 گزیدیم تیغ بندی بیست
 من از جزر جنگال گزیدم
 سپهر روی بر کاشت از گان
 همانا که بودند سپید هم
 بر افروخت تا ماه فرخ کلاه
 پیاد سپهر گشاد بلب
 پیوست گشتن ز غراب
 همه کاخ هراب کابل بسوز
 ز پیوند صهاک جاد و بود
 که کین زول شاه سپهر
 بر آن دیویان پوسند
 و زایوان هراب بر شاک
 فرو گشته کنج و بر آرد
 پرا زیشه دل پر ز کشتار
 سپاه و سپهر پیر شاک
 شد شاه از آنچو بالاد
 سخن گفت ما او پزیر
 یکی پویش آرد گش پرخ

چنین او پانچ کرین باک نیست
چنین تا بدگاه سام آمدند
یکی استرین کرد بر سام کرد
کجا دیزه تو چهره زنجبک
بهر مردم از داد تو شادان
بندایم می خویشتن را گناه
نکندی تمیاز نهند در
ترا با جهان آفرین بود حکمت
اباحت با کج و کز کران
درماند دران به این ساختی
باده میامد بدو نهند کن
و گرانگه گشتی که بر کام تو
بدو گفت آری همین استک
بتری چنین گفت سام لیر
گر شهریار اندرین هتان
اگر یار باشد جاندار ما
نویسنده را پیش نشانند
از ویست نیک بدست
خداوند کیوان خورشید
کشنده درفش فریدون گنج
یکی بنده ام من سید به گنج
عنان چو دگر دگر نیر و
چو آن آردا که زرد و کشف
هوا پاک کرده ز ترنگان
زمین گشت چرم و دجاریا
میانتر استم نام بلند
مرا کرد بدرد و هر کس دید
چو دگر پیش از خون و چشم
ز بانکش لهر زد و نمی بین
سوی تو کردم آن تیرم
تسه دیگر زدم بر میان خون
زدم بر پیش کز زه گاه
گشت رود پر خون زرد
مرا سام بخورم از آن خوانند
بر آن بوم تا سالیان بر
کجا من چایندی چارپا
اگر دم زمانی برود بوماد

سراجام مردم نیر خاک نیست
کشاده دل شاد کام آمد
وز تاب و ز کس نمی کل تر
شتاب آید اندر سپاه و زک
ز تو داد ایاد بدین زمان
که بر من کسیر اید نیست را
با تش سپردی فرزند را
که از چه سپید سیاست کن
ابارای با جود تاج سران
هم از کز کساران برین تاختی
ز کابل سپیدی ای من سن
کنم شهر اندر جهان نام تو
ز بانست بدین استی بر کوه
که آرام گیری ای نیر شیر
بر آید از گنبد باستان
بجام تو کرد و همه کار را
ز هر در خندوان سخن باند
بهم بند کایم و نیر و حکمت
وز آفرین بر منو چهره شاد
کشنده سر از زخمی لیک
بمردی بسبب اندر و در پا
چو من کس نید به کشتی سوا
برون آمد و در کتیش چو کف
همان وی کستی ز زندگان
جهان جمله اور سپرد جای
نشتم بر آن پل بکو سمند
که بر آردا که ز رخ بهم کشید
مرا دیده و خود یاد چشم
ز زهرش من شد چو در پی
بدان بدو زدم ز بانش کام
بر آمدی چشم خون از زک
بره کوه بارید کفتی سپهر
زمین جایی آریش خاست
جانی من کو هر افشاندند
خز از سوطه خاک خاد بر
بپردختی شیر زنده جا
ترا خواستم نیر پر زده شاد

پدر که بنفرزند آرد حسود
فرزد آید از سبب سام سوا
که سپرد دل سلوان شاد واد
سپهری کجا باد کز زود
مگر من داد تو بی بهره ام
مگر که سام بی استم پدر
نه کوهاره دیدم نه تپان شیر
کنون که جهان آفرین پر
نشتم کجا بل منبر مان تو
که ویران کنی کل آبا دمن
که در آب کابل خزان است
بکن هر چه خواهی که فرمان است
بسه کار من تا بوشد بود
مشو تینتر تا چاره کار تو
چو چند همنر او دیدار تو
بیازد کند شیر سهول و کما

نامه فرستادن سام نزد منوچهر پدست زال ز

بر زدم اندران بر تریاک سوا
ز باد و بوس پس که گو بلند
هی کرد کا نور کرد سپهر
بشد آب کردن از ندران
زمین شهر تا شهر بالای او
ز نقش می پرگر کس خوش
چو دیدم که اندر جهان کس
برین اندران کز زه گاه
رسیدش دیدم چو که بلند
کافی چنین بر دم ایشو بار
برو بر زدم با بک بر بیان
چو شد و خسته یک کران و
چو شک اندر آورد با زمین
هکتم بر پیش من شند
همه که بهاران از مردود
چو زه با کستم تن روشن
اگر از جنگ بیان بگویت باز
کنون چند سالست آید
کنون این بر افرا خیل

بمان سخن بر سخن نکند زه
بیم اندر زمان زالی داد و با
رویش پست شده و با
بمانستاره نیارد کشید
و که چه به سپید تو شهره ام
اگر نیست با این ترا دم هنر
نه اینچ خویش مرا بود ویر
بچشم خدای من سبک برید
کنند هشتم را می بیان تو
چنین با خودی همی ادن
بیان تو نیستش ای من
بکابل کزندی بود هر هست
دل ششان تو بر شاد بود
بسانم کنون تینر بازار تو
بخرید شهنشاه از آرتو
بهر آنجا که او شد سیاه سکا

نامه فرستادن سام نزد منوچهر پدست زال ز

بزم اندران که کستی فرود
شود خاک نعل سرفشان
چنین او خورشید و ماه افش
چو من دست بر دم بجز کران
همان که تا کوه پنهانی ای
زمین نیر زهرش می خور
که با او همی دست یارست
بیازد کان بگردن سپهر
کشان هوی سر زهر می کش
که دارد که آتش اندر کان
چنان چو بعد کار مرد و لیر
بماند از شکش سپردن زان
بمانم آن گاه سپهر کز کین
فرود سخت زوز هر خون
همی استرین اندندی من
برهنه شد از نامور جوشم
ز کف ران نام که در روز
مرا شکا هست و بهم زمین
چنانم کوننده کوبان

مگر با زبان را براند بخشم
چو زالی اندر باد پیش پدر
بیتغ تو اما پس این شود
زمین سر بر سر سهر باد و تو
یکی مرغ پرورده ام خاک
ز ما در بر زدم بسند ختی
بمردی بکوه و سبکندیم
بهر هست مردی تیغ می
از کتیش که بر کز نیاز است
من نیک پیش استاد
چو کرد و گناه و چه دیدی از
سپید چو بشیند کفزار
از من آرزو خود میخواستی
یکی نایب سر ایم کنون شاد
سخن هر چه باید یاد آوریم
مگر خود بجام تو کرد سخن
سز نامه کرد استرین خطی
بهر آنچه که خواست اند بوش
گر سینه که ز زه کشانند
جهان زول پاک با کز پیش
چو بستم میان می بسند و
زمین که نودی بکشتی نشان
جانه از او بود دل بر اس
هنک زدم بر کشیدی آب
برور جهان از نیر ان پاک
برقم بیان هنک زدم
ز بانش بیان رخ سیاه
جهان پیش چشم خود را میزد
همی تیر الماس بکان خند
هم اندر زمان گیری صحن
بمردی نیر ان کجا است
بزمی چنانشد که دیگر نخواست
جانی بر آنجنگ نظار بود
فرود سخت از باره بر کتوان
چنین جز این هر چه بودیم
همه که کسان از ندران
بدنسان که بوده نماند می

زمانه مرا با تو گزیند بیست
 پاید بخوابد شاه جان
 نشیند است شاه جانان
 بی جان کجی آید از استخوان
 چو سوسه بر سرش کستان
 چنان رفت جان کبشید
 چه اندک سارو چه فریاد
 تند و دوستان برای
 سپید نمیدید بکشاید
 دمان دمان رخ سوی
 سر در زبان زیر خاشاک
 که باشاه کتی مرای میست
 بر آساید و رام کرد درین
 که او ز رخسار تید برود
 بخشید بدین کس شب است
 ترن در میان بلان است
 کشیدن مر این تیز از نیا
 هم کج و کو هر سبب کیش
 بجای دمان خسته خار و
 پس نگه بردی و چار بست
 پرستند چه نبرین کمر
 یکی بر شتاب کی پیشک
 صد شتر به بار کش لاهی
 سوار بر شتر ز بالای دی
 یکی باره زیمان درش چو
 شتر سپیدین ابل
 پیش سپید خرافیت
 سر پهلوان خیزه شد کاف
 فرستادن چو این بود
 بر آرد کبر در سینه بال
 خلامان پیلان راسته
 رسید به تی بدی شیه
 به یک بد کبر به نیستند
 که بازی و تیر کرد جان
 ز خونش خزه پر آب بود
 خسته نامیدم هر دو
 چو در چمن کابلج در

سپردیم نوبت کنون ان
 یکی از دوگان نیران است
 که با او بگردم میان کرده
 مرا گفت بر دارا تل کنی
 چو دیوانه کرد و نباشد شکست
 کسی کردش دل شد مستند
 نزد که شهنشاه با فرداد
 چو خورشید سوسه خاورد
 پاید زین اندر آورد پای

شاید یک سینه کو پان
 بجای کوی زیر فرمان است
 چو آوردم او را بر لب سز کوه
 شتر آنکه کجک کابل کنی
 نزد شاه را کین نباید گرفت
 چو آید نبرد یک سخت بلند
 یکی کار این چاکر از میان
 شب تیر کی تاج بر سر نهاد
 بر آید خورشید کن کشای

خشم گرفتن مراب بر سینه دخت و رفتن
 سینه دخت نزد سام و کار عروسی ال و او

بجای که با سام دارد خند
 در این روان دست که گشت
 هر چند باشد شب بار بار
 چو آنچه دانی و جانز کوش
 بخویم بدو آنچه گفتن سز
 پرستنده و هسب سخت کلاه
 بناید که چون بنوم چار
 پایست تن ابد پای
 بسین ستام آوردندی
 چو سخت دپای بگر نبر
 یکی تاج پر کو هر شاهوار
 و زان نده پیلان بند چو
 پاید که از ان بد نگاه سام
 ز مراب کرد او آورده پای
 زمین ایو سپید کرد ازین
 پرانده شبست برسان
 فرود بر سر کدم و دم نرد
 شود ز پنجه از رده کرد و زین
 شود و بجزر دستان سپید
 استبت روی با او کجی بند
 چو دید آنگان پهلوان
 بزرگان تو دانش آفرینند
 سر کجایان کابل چه کرد
 نیاید کس بر پیش از تو سپند
 شمار خدوش پر فروغ

مر آن هم کز نش که پار چید
 پاید بر شاه خورشید فن
 بر و تیر کی هسب نماند از
 و که جا در خون تن بر پیش
 خرد خام گفت ار از پند
 پاید ای باوشین بر باره
 تو رود بد استخی آرمی بوی
 بدو ساقوت بر پایه سر
 از هسان نازی از یاری
 طراشش هر کون که کون
 اباطوق و با یاره و کوشوار
 همه جامه و خنک کردند
 نه او از او دونه برکت نام
 نبرد سپید جانگیر سام
 ابر شاه و بر پهلوان
 کبش کرده دست شتر
 بی ای بر پیش بر کم تر
 چه پانچ کوشش در آنگن
 بنام که کابلستان سپید
 سمن سکر و ستر بالا بند
 سائید او را چنان چون
 بتو تیر کستی بر فروختند
 کجا اندر آورد باید بگرد
 میان زخمی خنک بر چید
 تو دانی کزین رخشم و رخ

چو من کردم از دشمنان
 نگردیم برای شاه بزرگ
 که از رای و سز و هم هیچ
 چو روزه مرغ باشد کبوه
 کنون رخ مهرش بجای سپید
 همان کن که با متری ز خورد
 از سام ز میان شاه جان
 تخت و نیاسودا باد او
 شب روزی خورد بود
 چو شد زال سوز کابلستان
 بر شفت سینه شمشیر غن
 که آرت با دخت ناک تن
 چو شنید سینه شمشیر
 بدو گفت بشور من کسین
 شود در چون چرخ شمشیر
 بدو گفت سینه دخت کای فر
 ز من رخ جان ز تو خسته
 که شمشیر کابل سوز و ما
 مراد در جهان نده جان است
 پس از کج مراب بهر شار
 اباطوق زین پرستند
 بزین کسین و صد تیغ بند
 بسان سپری یکی شفت ز
 چو بدخت کمانند سام
 بجار آنگان گفت تا کمان
 پاید بر پیام مل برده دا
 شاد و پرستنده و هسب
 هم کفیت دل جان پهلوان
 که انجوسته زو پذیرم هم
 چو اندیشه بسیار کرد
 پر بگرد سینه دخت و سام
 یکی جام بگرفته هر یک کین
 چو پهلوان کار درخت
 بدو تو شد دست دشت
 پرستنده خاک پای تو
 خداوند ایشا خود بگفت
 پرستیدن هر دو راه بست

بهرای او دولت ترم کند
 که بنده نماید که باشد ترک
 درین روز که روزی من
 گفتند بعد از میان کمان
 که بنشایش آمد هر کس ک
 ترا خود نیاموخت باید خود
 بنوار آفرین او و هم بر همان
 از اندیشه بردل شایند
 میراند زانده دل سپید
 بید سام بگریم در کستان
 چشم رود او به بردی
 کشم زارتان بر سر آنگن
 دل طایر و جان زانده است
 ده من بر بخت بود رای
 جان کن کین بخشاشد
 بود کت بخونم نیاید ناز
 سپردن این کج آه است
 چو بر مرده شد بر فرود
 کنون با توام روز پان
 بر دین و دنیا سپید
 یکی جام می هر کی ز دست
 همیشه ز هر آب دوده پر
 بود باقه حسند کون که
 چو کردی بگردان از کشب
 بگویند با سرفراز جان
 بخت و نبرمود داد ما
 رده بر کشیده زو زود
 که خیره چو از پنجه باید روان
 زمین کرد و از رده شاه
 سر خام اندیشه آن پهلوان
 زبان کرد و گویا دل شاد کام
 پر از سرخ یا قوت و دود
 ز پیکانه قایه سپید
 بگرفت کشاده راه نری
 چه دنده کبیر برای تو
 سز دمانان هیچ پیکار
 چو دمان همه آرزو است

تودانی نیکوست و خیرین
 بر دی بوی بوی بوی خوشتر
 یکی سخت پاست خرمخت
 چو این شوم هر چه کشتی بوی
 گرفت آتزان نام دشمن
 که مرغش فتحا کما ای پهلوان
 به بر تو بر خوانیم آفرین
 سرانیک پیش تو ام تمند
 برخ چون بهار و سیلاب چو سر
 بدین خرمند استماع کز آل
 چنان آفریند که بدین
 سر انجام هر دو بجاک انداخته
 یکی نامه بالاب و دردمند
 بدین ال اشاه پانوح بد
 یکی روی آن سچ اژدها
 چناند بکاخ من اندر سمند
 سنجده بدو گفت سام لیر
 نوندی لاور کبردار بار
 دوم روز چون چشمه آفتاب
 پاید بر سام و بردش نما
 در سام کی گفت بر کرده
 بکابل در سام راه چو بود
 پذیرفت مرده خت او را ز کلاه
 شکسته آتروی پرده ماه
 پس آگاهی آمد سوی شهباز
 چو آمد بنسند و یکی بارگاه
 بفرمود تا روشن از خاک
 بگرد که کفایه بهتر است
 ولیکن بدین نامه و پسند
 بیرون از بکران خوان خوان
 چو می خورده شد نامور تو دم
 برو آفرین کرد شاه جهان
 بر فتنه و بر درخ دراز
 چنین آمد از راه خستیدیم
 بود زنده کاشی سپاس
 عقاب از بر ترک اندکزد
 که بسته شهر یاران بود

با چنان بر آو سینت
 بمن کوی تا با که اندر خور
 که لرزان شوه و بر و بده
 بگویم بگویم بدین است بوی
 ایمان عهد و سوگند پیمان
 آن کرد هواب دشمنان
 پیمان بر جاندار شاه زمین
 بکش کشتی بستنی را بسند
 ایمان چو غنچه بر فتنه ز
 ز کیتی چو رود به چو بد پال
 که ما ندیم و ما نیم با ای ای
 که بر کوهی کشته زین کوه
 بستم تیز یک شاه بلند
 چو خند افشود روی مسترخ مند
 مرا تیر تا بستان بها
 سرم بر شود ز آسمان بلند
 کز اندیشه دل اکمن هیچ
 بر کشتند هر بار مرده و او
 چندی سپار شد سر ز جیب
 سخن گفت با اوزمانی فدا
 بچو آنچه دیدی به باب کو
 ز کاخ و ز باغ و ز کشته و در
 که رود او با زال اشغال
 چنگ اشتری بر گرفتند
 که آتزره زال سام سوار
 سبک زوشا بش کلاه
 سترند و بروی برانک شک
 ابا تو همه رنج رهشگر است
 که بنوشت باور دل امیر
 شهنشاه نشت با زال
 نشت از بر سب زین تمام
 چو بر کشت بتودش اندر تمام
 که تا با ستاره چو پابند زان
 که آن سب در کوشن خوار بود
 پیش ز و با شد هم آیین
 سران جهان بکس نشود
 با ایران سپاه سواران بود

بد و سار بی گشت من بک
 ز بالا و دیدار و فرنگ ک
 که از تو نیاید بجا نم گزند
 نمنقه به کج کابلستان
 چو پند سیندخت سوگند
 ایمان نام رود او با هر دی
 اکنون آمد ما به ای دوست
 دل بچنان کابل مسوز
 چنین او پانوح که پان من
 شاگرد چو کوه چو بکوه
 یکی بنسند زویکی بر بنسند
 اکنون شوی نوی بگری ای
 تیز و نو چو سپر شد زال
 که پرورده مرغ پیدل خنده
 که دیدن او بلند آیدم
 بکابل چو تو همسریا آوریم
 بکام تو آید همین کار زو
 کز اندیشه بد کن یاد هیچ
 که ناما سیندخت نهاد کرد
 به ستوری که گشتن بجای
 سزاوار او خلعت آهسته
 و که چار پایان و دیشدن
 سرفراز کردی مردی دوست

رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام را خوان
 چو نزدیک تخت اندام
 پیامد بر تخت شاه ارجمند
 از دست او نامه پهلوان
 اگر چه دلم هست از ایند
 بفرمود تا ناما مدائن همه
 برفت و پیوید بالامی شب
 بفرمود تا مویدان بران
 سه روز اندران کار شاد
 از نیندخت هواب از زو سار
 پیش خبره باشد شمشیر
 یکی بر زو بالا بود و زنده
 همه هر دو سوی ایران بود

بر آخت بر سم بهانه بوی
 بر آستان دیدی بکای بک
 نه بکس بر من بود ارجمند
 بگویم رسانم ز بهستان
 بهار هست کفشار و سوزیدی
 که درستان بهان شاد بتری
 بکابل آتشمن دوست کست
 کزان سیر کی اندر آید بر
 درستت اگر نخل جان کن
 بهان تاج و او ز کت زنده
 یکی بنسند روی یکی به پ
 بنسندش انده سیاه بجای
 چنان شد که کشتی بر آرد پر
 ز آب تره پای ز کل شده
 بر آن وی موش بنسندیم
 به پیش تر جان شمار آوریم
 بوشید سیندخت پوزش
 دولت شاد کن کار همان هیچ
 بدگاه سالار و بهر جوی
 شدن شادمان پیش کابل
 ز کج آنچه بر پای تر خسته
 از کت روی از پیشه کنی
 بدو او و کشتن که اکنون با

بوی سید شاه کرد آفرین
 بر سپید از شمس یار بند
 سنجید و شد شاد و در شتر
 برانم نه اندیشم از پیش دم
 نشسته بر خوان شاه رس
 پانزده دل ز کفشار لب
 ستاره شناسان هم خورد
 بر فتنه با رخ روی بکجک
 کوی پرغش زاید و نیک
 بیزم و برده مش باشد بهال
 بوی شمشیر کرد بچم کند
 همه سال رخک تونان

تو هر بر آتتری با سبال
 بدو گفت سیندخت کای پهلوان
 مرا کاخ و دیوان آبا هست
 برین تر هر سپهر کاند ز خند
 زمین ایو سید بر پای خست
 همه و در مان رخ و زو انک
 اگر کانه کار و بد که بریم
 سخننا چو بشیند زو پهلوان
 تو با کابل هر که پویدت
 چنین است کتی زین نیکست
 یکی در سنند روی ال آهسته
 بگو شمش کون از پی کار تو
 برین اندر آمد که زین ساید
 عروس را به اندرون سحر
 بدو گفت سیندخت که بنگ
 لب سام سیندخت چو خند
 ساد از آنجا که شاد کام
 سن انیک پس نامه زده
 روانه و بر آمد زور کا و سا
 و ک ساختن کار همان نو
 هم از بهر هواب سیندخت
 سیندخت بنسند و دشمن
 بکابل با شمش و شاد بجان
 اکنون که شکن فتن کاند
 پذیرد شد پیش همه سر ک
 زمانی میداشت بر خاک
 که چون بودی ای پهلوان ترا
 چو بر خواند و پانوح چنین او با
 بر آرم بسازم همه کام تو
 چو از خوان خسته سپرد خند
 سپاد بشکیر بسته کر
 شوند اکمن پیش تخت بلند
 زبان کشته اند بر شتر یار
 پدیدار کرد و کوی زو مند
 ای باره او کند موی تر
 بر کشتی کب بر بیان کند
 ز بهر دل شاه ایران مین

بپردخت دل باز بچ کمن
 سختمای نهنقه در پروه نین
 وزان شهرش ای من بچ کمن
 مکر و دم پیش سپاری
 همان یکدگر ایانند مانند
 اگر منی بر این شهره و جویار
 ز دریای موج ريسان خود
 یحیی ز پریده شده برکت با
 برستند گشتند و هم چکا
 هم اندیشه کان درازاوه
 بزادریان بکسته و پر
 که سر یک هی شاخ سی کشند
 بر زمینان بود در دشمن زکا
 دم چسبج بر تو می بشود
 کجا بر که نشسته بر شهریا
 که که بود زان سوار می این
 همی تیرکی او اندر زمان
 بها ترا از و هم و سپیدان
 هم او بر بنده ای هم او بشود
 نماند بر او بنده هم بگذرد
 پیدا آید آنکه که چنان شویم
 گیاه تر و خشک از دور بر کجا
 شکاری که پیش آیدش بگو
 کسی نخواست به سدی کمن
 شنید کسبستی زانه گرفت
 یکا یک بر آمد زورگاه شاه
 پیش شنشاه چون تره شهر
 هر چه سام آمد هست از روی
 یک مرد تیرت یاید بشود
 بر دست ندگردان همشاه
 کرد کردان بنر آشکار و نهان
 گذاره شد آن ترشانی
 بر بختت هب بر آور دل
 که با او که جوید بنر از همان
 او با نزه و آب اده نسان
 گرفتش که بنده و بر یک
 کند جامه ماور بر اول جرد

چنین گفت پس شاه که درون فرزند

که این هر چه گفستید و در این

آزمایش موبدان را

دو مردی گفت کاسیر فرزند
 و دیگر چنین گفتان سی
 یکی مرد با بیشتر هسی نزدیک
 علی منع دارد بر شایان نام
 بر سپید دیگر که در کوسا
 و زان شارسا نشان بل گذرد
 برده در دست همین بازوی

نخوانان نان ال را شهریا
 نشسته سپارد دل موبدان
 که تا چلیبیت اندوه در شهری
 یکی و بگردار در ریای قاف
 یکی کم شود دست چون بگرد
 همه تر و خشکش همی برود
 ازین چن تر و شود بر خشک
 خردمند مردم ازین چن شارسا
 یکی کرد بیشتر از آن نماند
 که این رازنا آشکارا کنی
 و زان پس با نر با پناخ کشا

که تا ز و سخن کند خوستا
 همان ال با موبدان
 که رسته هست شاداب با قوی
 یکی چون بلور سپید بد
 همان سی بود باز چون شهر
 و کلاه سازی می شنود
 بر آن نشیند و بد بوی
 که زید و همایون کی خاریا
 بر و بوشان کن کردون
 ز خاک سید شک سازا کنی
 همه پیشش موبدان گردید
 چو شاه تو این ابر کا نو
 پس یکدگر تیر مردود
 و دان چو نگر از پیش شک
 که یک شب گم آید همی بکا
 و زانم کان سرور در نیم
 که ز و نیم شادان زد با کز
 که هم ناز و کنج هست هم در
 که ز و بایده سوی شارسا
 در انان بد انسر کرامی بود
 همه جای رتس است و بکا
 بهانش نپره بهانش نیا
 زمانه بد و دم همی بشود
 از و شادمانش دل شهریا
 سر یکساران می خیر گشت
 سر نامداران بر آمد ز خوا
 شدن سوی سالار فرخ پا
 و کم گشت در شین فرخ پا
 بمیدان آمدند با کرامی
 بگرد و قنچ و دست نسان
 بر بختت هب بر آور نام
 بختند خستهای کران
 که دست و بدیکر سو بختند
 بدل خشتاک زبان زرد
 همان پنج و گردن کرف
 که هر چه چند کسی این نشا
 چو کرد از خشتاکش با پشته

پاسخ زال موبدان را

کنون آنکه گفتی ز کار و سپید
 و دان هر دو ان از پس یکدگر
 از آن سی سوار این یکی کم شود
 پس آنگاه چون بگردیش بکا
 چو ز و با کز و بهای شود
 و ک شارسان از بر کوسا
 بر آید یکی با دما ز لزم
 چنین رفت از آفا در حیرن
 که او ان با سر کپوان برست
 تر و خشک یکسان همی برود
 بها ترا چنین است سازد نمان
 زانش همین است سمود نمان
 یکی جنگهای پارت شاه
 بر فتنه گردان همه شاد

که زینان بگردار از کشتب
 که تا این سپا بد مروا و کز
 بوقت شردن همی سی بود
 ابا کاست باشد هم نمان
 بدان تیرکی سیای شود
 ساری بخت و جای شتا
 ز کتی بر آرد در خشن خلد
 همین باشد این نکر و کمن
 از و هب سره مایکی چا در است
 و کراهه سازی همی نشود
 که خبر مرک را کس ما و ز نوا
 یکدست استند یکدگر
 چنان این شب چاره چرخ
 که رفته یکی است دیگر بخت

بسالی ده دو بود ماه نو
 سپید و سیاه است هر دو
 نیا بند هر یک که استک
 کفتی سخن جز نقصان ماه
 کنون ز نیام سخن بر کیشم
 و در سرون و بازوی چرخ
 همه خارسان این ساری بخت
 همه پنج ما مذ و بر خارسان
 اگر تو شمان بختی می بود
 چو پوشید بر روی خشت خاک
 در و گردانست با چون کیا
 ازین رود آید از ان بگذرد
 چو زال این سخنا بگرد شکا
 میشد می جهان تر گشت
 چو بند زبانه ز کوه آفتاب
 به ستوری با گشتن دور
 به سیدم این بخت حاج
 همزود تا پنج بندی رومی
 چوید هر یک بگری همان
 کار با بالیدوستان ساگا
 سپر بر گشتند ز و من این
 بر خشت بر ست سپر نامدار
 همه یک میشد گردان سیل
 که که در کایت زایشان سا
 با و از گفتند که و خشتان
 ز شیران زرایه چو نیز کرد

مردن زال به سر ناز و منوچهر

ترا بوی دخت هراب خوست
 کارنا گشتند تیر خدن
 در رخ کمن بمیدان شاه
 هم اندر تک هب بچو تیر
 کارنا بکنند و ز و چن گفت
 یکی بر گراید شش اندر بند
 چنان شد که مردند آید
 چنان خارش از پشت یکی
 منوچهر گفت این لا و چون

دست خویش سام نرم گجا
 نشان نماند چون در جنگ
 که نشسته بر و بر سی ان
 میندخت بگذشت چون
 بر و چن شکار ز و چن گرفت
 که از تیر ز و چن بلور کرد
 بر بختت زال هب بر شکا
 که شاه و سپا مذ از و گشت
 با و سپهواره در و شردن

که تا ز و سخن کند خوستا
 همان ال با موبدان
 که رسته هست شاداب با قوی
 یکی چون بلور سپید بد
 همان سی بود باز چون شهر
 و کلاه سازی می شنود
 بر آن نشیند و بد بوی
 که زید و همایون کی خاریا
 بر و بوشان کن کردون
 ز خاک سید شک سازا کنی
 همه پیشش موبدان گردید
 چو شاه تو این ابر کا نو
 پس یکدگر تیر مردود
 و دان چو نگر از پیش شک
 که یک شب گم آید همی بکا
 و زانم کان سرور در نیم
 که ز و نیم شادان زد با کز
 که هم ناز و کنج هست هم در
 که ز و بایده سوی شارسا
 در انان بد انسر کرامی بود
 همه جای رتس است و بکا
 بهانش نپره بهانش نیا
 زمانه بد و دم همی بشود
 از و شادمانش دل شهریا
 سر یکساران می خیر گشت
 سر نامداران بر آمد ز خوا
 شدن سوی سالار فرخ پا
 و کم گشت در شین فرخ پا
 بمیدان آمدند با کرامی
 بگرد و قنچ و دست نسان
 بر بختت هب بر آور نام
 بختند خستهای کران
 که دست و بدیکر سو بختند
 بدل خشتاک زبان زرد
 همان پنج و گردن کرف
 که هر چه چند کسی این نشا
 چو کرد از خشتاکش با پشته

تخت سام مل کش غنای کجا
یکی خلعت آریست شاه جانا
بدستان فرخ سپردن تمام
کرامی نامور سپلوان لیر
جان پور فرخنده زال سوا
چو آید برم نامه سپلوان
ز شیری که باشد شکار پلنگ
نومدی بر بخت تو دیکساک
سواری بجای بخت زدود
فرستاده تا زان بجای رسید
کوکشی به جان اقبال بند
بد گفت کای بخت فرخنده
همه کج پیش آریست دست
زن مردمانه بندی من
من از خاک پای تو کین کنم
پار است یواهنایان بخت
در ایوان یکی تخت ندین
پار است رود ابد چون بخت
هر پشت پیلان پار است
کجا بر نشاند مشک و عیر
بیراندستان که شد شتاب
پذیره شدش سایه دل شادان
غنمای سیندخت کفش کج
زیر خیز کز من بخوبی بخت
فرستاده آمد از زاده ای
چنین دوا پاش کرامی سپلوان
سخنانش خرد خنت مهر است
بیونی بر بخت کرد و لیر
چو سیند مهراب شد شادان
ز بس که کون پر نیانی افش
بیرفت از بیکوت تا پیش سام
نشست از بر باد ستیزد
همه شهر زاده ای بندی
همه پشت پیلان پر از کون
همه سامه از فرین خوانند
چو نیارد از کوه سر پلوان
چنین دوا پاش سیندخت

بماند بستی لیر و سواد
از و خیره ماندند بیکر همان
زمین ایوب سیدستان سام
هر کار سپرد برسان شجر
از و ماندند جهان دیکار
سیندم من از آبروشن اول
چو زاید بیکر شمره بیکبک
چو بکشتم از شاه دل شادان
مهراب گفت آن کجا خوش
وز شاه کامل سخنان شنید
ز هر جای در مشکران خوانند
بیرودخت از رایت این تر جا
اگر تاج و تخت در کز دست
سز و کز بر آید سر از سرش
بفرمانت آریش کین کنم
کلاب می مشک و عیر شمره
با بخت آریش عین تمام
بخور سیند بر جاده پیلان
بد سامی و می به پر استند
همی کس ترهند غمزد جز
چو ترند مرغ و کوشی بو
همی داشت اند بر پیش کین
چو خندانند آنکه بنفش کشت
سخنم بر او بر نهادیم است
گر شد ساخت کار سپلوانی
گر آید که منی بر و شمره
شب تیره مر زال احوست
بدان شود نزد مهراب شیر
برنج کشت همچون گل از گل
چو سرخ و چو سبز چو دود
فرود آمد از سبب بکراهه کاک
چو از کوه سپر بر زنده
ز نالیدن بر باد و خفت کاک
درد و دشت پر باک و خفت
وزان جاها که هر وقت نشاند
بنودی روم را در آنجاها
کراخن بجوای آنچه در غی کاک

براد اشترین کرد شاه بزرگ
چو از تاج بر پایه دشت زد
باز گشتن زال با پاش نامه منوچهر شاه
و آگاهی داون سام مهراب را
بگردم همان خیرت کام بود
کسی کرد مش اول شان
ابا خلعت خسروانی تاج
نوازدین شهریار جهان
چنان شد شاه کابستان
چو مهراب شد شاه شمره
بشامی وی دست کاندیز
چو سیند سیندخت از کوشش
سوی کام دل تر شامی
ز خوشم هر میان و در باد
بساطی بیکت پیکر بزرگ
همه پیکر شمس که بر آید
نشاندند از آن خانه ز کاک
نشاند بر پیلان مشکران
نشاند بر سر می مشکند
کسیر که بد از آنش کس
چو شدند و رازان بیک
چنین گفت کاند کابل کاک
سخت آنکه شاه ز بستان
کنون عیبت پاش فرستاد
سپه رانی و دانه شمره
چنین است اندازه کار هر
بگوید که ای سپه سپه راه
تر دمای رویین بر بست
چو دای می چو دای بیک
کرفش جهان پیلان کین
نهاد از بر تارک زال زر
کوکشی در دایم مشکر است
بره زت سیندخت بند
بر آن جن هر کس که آید
بچندید سیندخت ز سام
اگر کج و دشت در تاج و دوش

همان نامور مستران شکر
چو از یاره و طوق ازین کج
همان ال آرامی آرام بود
اگر دور باد ابد بجان
همان یاره و طوق و هم شمشیر
از کج که شاه کی زت ز کاک
ز سپید خورشید بستان
بش کشت خندان دل شادان
بره شهریاران کاندیز
بر دستم آمد سر آید در
کنون هر چه هستی همه یافتی
دل جان تو خانه زور باد
ز بر جد بر باد سپه سپر
سیان کهر نقشها کند بود
کسی را بر آید اند بار
نهادند بر سر زرافران
که شد از کلاب آنمه خاک
پذیره بر رفتند با فرقی
بخت آن کجا دید و بشنید
بسی زنی بود سیندخت
شود بخت با ما کابستان
چو کیم مهراب از آدورا
بگویم وزان سخن بشنوم
نمادند چون نایدت هر
ابزال پیلان چندی سیاه
پار است لشکر خرم خرم
فرود شدن بوق دوا می کین
پرسیدش از کوشش ز کاک
یکی تاج ازین کارش کهر
نماند آرایش بیکر است
سیان بخت سیندخت کاک
شده خواسته یک یک پیلان
که رود ابد را چنده خوی بخت
هر چه باشد شمار است

بگردگان سوی کاخ شاه
همان طایبای کرانما به نیز
پس آن نامه شاه پاش
نه چند چو ترخیز کردان سپر
رسیده بد استم از کام روی
بمآرد اسپر دم بدوی
بره زت با فرخی زال زر
چنان شاد شد ز سخن پیلان
من نیک چو دستان برسد
که چنان شده باز ایدر پیلان
کرانمایه سیندخت پاش
چنان هم کجا ساشی کین
همی تروده دادش بر باد
بد گفت رود ابد کاشا
چو سیند سیندخت کفاده
و کز مکرش در خوشاب بود
ز با قوت ترخت را پیر بود
همه کابستان شد آریست
پذیره شدن را پیلان
وز آن دوان ال یاران
خروش بر آید ز پرده سرا
نشست از بر تخت پر ایسان
ز من خواست پان داون
و کز آنکه ز می و جهان شوم
ز شادی چنان آید شد
بدستان که کرد سنه خند
بفرموده از رنگ بندی کاک
فرستاده مهراب ز
ابا زنده پیلان در مشکران
کوکشی کرد و زانجا مش است
شده کابستان گرفت او کاک
بجای سیندختان شاد
بش و یال سبب از آن کاک
جان هر بیکر کی جام زر
بزیری پیلان سپه بان کهر
چنین بخت سیندخت کاک
بر خند ز می خانه ز کاک

یکایک شکستی با نماند ز روی
 گزیده گزیدی چه باید دروغ
 سر راه با کوسه پسر شاه بود
 بر آنکه است نام نیروان خود
 سرای سپهبد بستی بخت
 کشید صفت پیش کاخ بلند
 بشادی یکی بجهت گرفت سنا
 پیران بخت بر لب نیکی پیش
 خود و لشکرش سوی کابل
 درفش محبت بر آرد سر
 پوشه ز کردان نازدندان
 می مجلس است بفرخنده
 دلش با غم و رخ سپه شه
 چه بودت که گشتی چنین غلام
 وزین بر بردن نیام جواز
 بنجابت با آرام بودش نیام
 بکنان تیسرگی می شکوی
 پر از غم میپوشد برسانت
 بجنید و سیندخت از در
 چه مر جان آرمش جان بود
 چشمش بر باندون غم نیست
 شود چاک چاک بجا بکین
 بجنم از رون شیر شکوی بود
 بدین آمدن زره مرد می
 ز پهلوی او بچو سپهر کن
 ز دل و در کنش تیا بد
 خسته بود سایه شتر من
 که شاخ بر دستت آمد سنا
 بر دیده پر خون کمان جان
 تیا بد بر سحر را سپهر ز
 چه خورشید ز خنده آمد بر
 ز می خنده هم دل نهش ز
 بر کرد کار سپهرین نماند
 بدیدان ز فرشا غمش
 بفرمود تا زیر کمان آمدند
 بچنگ اندون او چو کمان
 در کابلستان از بنا بستان

نه دست کش چون تیا بد می
 بفرمود تا رفت هوا پیش
 پاورد پس فرخه است
 بر فتنه از آنجا بجای نشست
 نه زان ز آتماه چاده لب
 برودت کجیفته با نای ورود
 هماری بالای هوج بست
 رسید سپهر دوزیر دوز
 چو زال کرانمایه نیک نام
 شوم گفت کان و پشایی بر

بر چشم چون کشاید می
 عیبند بدی بکین کیش
 بان شخو کج ار است
 بودند کجیفته با می بدست
 بختند کجیفته در روز شب
 با سوره جستن خرام و سرود
 یکی بود تا ما هر در شناخت
 چنان شاه و خندان کتی فنا
 بجام دل خوشی تن دیدام
 دل دیده با نماند ز دست

کشاراندر زادان رستم از ماور

ز بس با کوه هشت در اندون
 چنین او پانچ که من بود
 گوئی بسکتتم آکنه پوست
 چه آمد که بار پر دختی
 یکایک بدستان سیدان
 شستان هم بندگان کند
 یکی بفر آورد اشش دخت
 پا مردان از بزرگی ال
 زین سر چین بر ما هروی
 بر آن کرد که او از کوا پال
 بالای سورد و نبرد می
 پاورد کی خسته ای کون
 شکافد تیا کاسه سرد می
 کیا بسکه گویم با شیره شک
 تر ازین سخن شاه باید
 بخت و یکی پر ز بازو بکند
 فرور بخت سیندخت از فر
 چنان بکند پیش بدن او
 بود دستش از خون ماور
 پانزده کاپوش سورد خند
 بر آن بچو پیش او خند
 ز تن و در کردن کران
 یکی کردی دخت ناز
 بریزش اند که در شستان
 به دست با ده نای بود

بمیرانده و چون در خون
 همی بر کشایم نیرا دل
 و یا ز آه می است آنگه بوده
 که کرد تن آسان نا خفتی
 که پر مرده شد برک سوری
 بر بنده سوری تر کرده
 بوزان پس بر می بخت
 که زین مرغ فرخند ال
 یکی کوک آید ترا مجوی
 بسند بر باز دو بال و می
 با بخت خشت آنگه تیا
 یکی مرد سپه سال زین
 نباشد مراد از زرد و آبی
 بکوب بکن هر سه در شک
 پیش جاندار با پیشدن
 بکند و پر دوز بر شد
 که کوک ز پهلوی آید زین
 که کس رجان این کیش
 ندارد کسی این چنین سید
 بدار و مرد و در بچه خند
 بسان سپهری بر او خند
 چو دیدن کرانمایه شند
 بیالای آن شیر نا خنده
 بکست که پال و دیگر
 بر کج صد مجلس راسی بود

بزال کنی گفت گای بخت
 سبک سخشان شاد و شاد
 برو خاند از کج با هر چه
 و زایان سوی کاخ رفتند
 ابانیکه کرانسیس اسمیست
 سر راه سام ز میان رفت
 چه سیندخت و مهر ج ندر
 یکی نرم سام کنی ساز کرد
 سپهر آفران و پشایی ال
 سوز چو شورش آن شهر و بر
 ترا دادم ایزال این جایگاه
 بسی نیاید بر این روزگار
 شکست فریاد تن شد کن
 چنان گشته تیراب تر بود
 بی آرام سیندخت از در
 چنان شد که بگردان زده
 با لین و دوا به شد زال
 بدل بختی زال اندیشه کرد
 هم اندر زمان تیره کوشید
 ستودش فراوان برش
 که خاک پی دیوسد شهر
 از او آزاد اندام بیدهای
 نیاید بختی ز راه ریش
 بختین همی با پر است
 وزه تیا شیر سپهر کن شد
 مسامی پالای جینکیش
 که او دوات این خردانی
 بشد زال و آن برادر گرفت
 پای یکی مو چو سپهر دست
 یکی تیا بد چون کوشش
 شکفت اندر دماند هر دو
 جواز خواب سید شد سر
 بگرد زه کفی که کیا زود
 بختار رستم غم آمد بر
 در دوزخ کشند موی سپهر
 نشاندش آنگه بر بستند
 بجان برده بخت هوا بست

زیر آن ترا باوری بخت
 حقیق و ز بر چه بر نشاندند
 که گوش آن نیاید است کشتن
 بشادی گرفتند کجیفته سنا
 بشد که هر آفتاب در بخت
 سوی سیستان وی نهان
 سوی سیستان هر کوشید
 سه روز اندر آن نرم بکار کرد
 بدون بود لشکر فرخنده نماند
 هر او او کشتای می دارد زور
 همین پشایی سخت و کلا
 که آزاد سپهر اندر آمد بار
 شد آن ارغوانی خوش خندان
 گوئی که من نده مرده لم
 که سستی چو دیدی رخ زرد
 از ایوان ستان بر آید
 پر از آب رخسار و خسته بگر
 وزانندیشه آسان شکست
 بدید آمدن مرغ فرمان و
 برو کرد زال ازین راه
 نیاید سپهر بر کشتش ابر
 دل مرد جنگی فولاد حامی
 بفرمان او آید شکلی و پیش
 ز دل هم و اندیشه سپهر
 سه پهلوی ماه در خون کشند
 پس بی هم اندر زمان بکیش
 که هر روز نو بخت بخت
 بر رفت و کرد آنچه گفت
 بر آن مرغ را می کرد دست
 بیالای بلند و بدیدار کش
 که نشیند کن سچ سپهر
 بسیندخت بکشا و لب و کمان
 یکی توده سوسن لاله بود
 نهادند خمش نام سپهر
 مرغ بر کارید با مید بود
 بگردانده پیش کاران
 برده بر پیش نیاید

بزرگواران از کران تا کران
 فرستاده بنهاد پیش سام
 اندیش فرستاده را پیشین
 بفرموده این کران تا کران
 پس آن نامه زال با حق
 پس آمد بر آن سپهر چنان
 که نذر سپند جهان
 چه بشنید زال آتشی
 برستم سپید و در پیش
 چه درستم سپید و بالایی
 بهر خود بد بودش از کار
 کس اندر جهان کوهی
 چه در پیش سوی نستان
 خود کرد مراب کابل
 همه پیشین زنی سپان
 ابریشش تاج و کبریا
 پوزده و سام مل را بد
 چو کل چرخه سام مل
 چنانش با پیش آورد
 اما آن تماشای پس
 که ای پهلوان جان شاد
 سر دشمنان سپاه پای
 بی بر چشم او دوس
 به آمد برین یکی با
 پیش اندان سام کن
 دورش چو آن پهلوان
 سپید باه هزار است
 که گیتی سپید است
 بیگفت نذرش از زال
 سبازم کنون من
 سپاسش ز این آید
 که کرد سام ز زبان
 همه سال بسته
 که من در دل دیدگی
 سپید سوی خبر کردی
 خدا ز منی ان سپید
 چنین که بگرد در

نشت بهر جای مشکران
 نگردد و خرم شد شاه کا
 دردم سخت تا با سر
 بهر شکر سکاره ازندان
 سپاهت چون مرغ از شب
 که بال این دشت فرکیان
 زخم تو پوری بر این
 که روشن دهان اندر
 بی شد آن شیر بر
 بسان یکی سر و از
 که خود بوداری کرش
 بدان شیر مردی کردی
 بهر راسوی پستان
 پذیره شد ز نهادندی
 بهرقت او از چندیل
 بهر پیش ده دستیر
 سپه را در دیده بر کشید
 چه نماند دیدایان
 که ز خیره شد هر کرد
 که چون تو بروی ندی
 بهر شایخ تو ام من
 فرمان داد او بر
 فرزند بجای پهلوان
 بر سخی به نستان
 فروخته از تاج پر
 دل شیر و نیروی
 که از دیدن او نماند
 که شد یکی که از
 که از سام و از شاه
 بیگفت چون ز راه
 بشد زال ز منزلی
 که پیش نهدی سار
 همه روز بسته
 که آمد بتکی
 زبان کرم کوشی
 سوی سیستان
 که به خردند

بندگت از ستراک
 بر سام مل پوری
 سپاهت چنین که
 می آورد و شکر
 سخت آفرین کرد
 بفرمود که چنان
 کنون شد مراد
 بشادیش بر شادانی
 جوارش آمد سوی
 چنان شد که رخسار
 چنان گویی آیت
 بزده و بر جام
 یکی نماند پس
 به هر آب چو زال
 زده آمد از لب
 چو بر بل زنجیر
 یکی است برین
 بوسیدش تحت
 یکی بنده ام
 بهر تو نماندی
 پس نگه باریان
 بی خود هر کس
 برستم می
 بزبان کنی
 بدین کسی
 بیست بر دستان
 من و تو هم
 پر از خنده
 ای نامه
 چنین گفت
 چنان آن که
 دو دست
 ز خنده
 چنان حکم
 خروشنده

بهم درشتند چون
 مرا ندانم چنان
 نظاره شدند آن
 بنواهندگان در
 بر آن شادمان
 بداید کردم
 بناید خوار
 بر فرخت کردن
 شد زمان از
 جهان پرستاره
 آبدن سام بدین
 در لشکر زین
 بر آمد ز هر
 بر تخت زین
 در کرد همچنان
 بزده گمان
 بنده شادان
 که تمام بر
 نیاید یکی
 نشایم خورده
 اگر چون تو
 بهر راه با شادی
 بیگفت هر کس
 بر دهر زمان
 بی کسی این
 بگفتی کس
 زیاد سپید
 تیار و با سایه
 ز کفار هواب
 که از شیر
 که تماشای
 یکی آیدت
 که این پند
 بر ز آسپ
 چنان چنان
 شده شادان

پس آن سپهر
 اگر نیم ازین
 بشادی بر
 چه کفایت
 ستون گرفت
 نیایش سپهر
 فرستاده آمد
 بهیگشت از
 بدی رخ مرده
 تو کوشی که
 چو آگاهی
 بچند مرسام
 سپه را سالار
 یکی لشکری
 نشت از
 رخ دستمال
 یکایک نهاد
 کعبان رستم
 و ایسر او
 چنین گفت
 بی سپه زین
 روز پیش فرود
 بهر کا خاتمت
 یک که شمشیر
 بدان از
 که کوک ز
 بدین شادانی
 چه خور و هواب
 که نماند ازین
 سراه سام
 بهرقت بر
 فرمان شان
 برین سپهر
 بر آمدند
 سه نفر از
 شست روز
 می لشکون

کشتن سپیدار

که ای نامور بود خوشبخت
 بدان امداران که به این
 بسی چو هسته یا قندق من
 خورشید آن آمد می زودش
 ز مردم پر سپید کردید
 بی بسته کرد ز بروی پیش
 تو پروان شوی کی بود این
 دلاوری پادشاه یک
 خورشید مانند دیای نیل
 تر سپید آمد بر او دلیر

سپید بوی شبتانی پیش
 که پس سپید سپید زیند
 چو ز بگونه کفارش آمد بکوش
 چو سالار پرده سپید پیش
 استن شد شفتا که شفتن
 بز دست ابکت زیند
 که کرد کوی خورشید
 چو سل رسنه مراد زیند

سپاد بدانسان که بدو کوش
 که اکت و آمد مردم کرد
 دلیری کرد پیش آورد بکوش
 که اگر دوش سپید کند
 یکی مشت زد بر سر که دوش
 چنین زخم زان نامور بدیند
 زمین ایران که چو شفتی
 بگردار که سیب بر او پدید

دلیر است راجعت یار و سار
 خورشید رستم می خواسته
 اتحقن می بین سرش شپرد
 از و کوی بر زن بکوش
 ده بختت اگر زینا بر گرفت
 که از هم اسپید نامور
 بر انسان شد سرش شفتی
 برون آمد در کردار باد
 ز برون پیداند امداران پیش
 بر او چشمه طوم پیل زبان

کسانیکه باشند کردن فر
 ز میان اسبان آرسته
 پادکران سوی می این
 رستی چنین در خوش است
 برون آمد راه اند گرفت
 چگونه کشایم پیش تو
 سوی یکران اندام در
 بدست اندان کرد و بر
 بدانسان که سپید خورشید
 بدان آبرستم و سار



که نم کشت بالای که کوشن
 بر آید بیان رخ دلبران
 که چون بود آغاز و انجام
 بدی از دست نامور
 خفته بر روی بالاسپین
 پر از سبزه و آب دور کرد
 بسی اندر مردم و جانور
 بیان سپهری بر افراشته
 رسیدن به پاره کای

بزرید بر خود که پستون
 بز آل گسی شد که رستم کرد
 بخشا در خیا چنان ندید
 بفرمود تا رستم آمد پیش
 کنون پیشتر زانکا و از تو
 یکی که می سراندر حساب
 در خان پیدار با کشت
 زمینان که گوی ز لیران
 با نماند آن ز م سالی

بزمی بنفشه خوار و زبون
 زین مننده با آورد کرد
 که بودی خروشان و پرتی
 بی سپید بایال دست
 بر آید زان کبسله سارت
 که بروی پرتی زبان خطاب
 کسی خود ندید است نیکو
 بفرمان شاه آفریدن کرد
 سپاد ندان سپید برفت

سپید پیل مندل ز پای
 بیک کرد حکمت کردن
 بسازد مکان گمان پیل
 بدو کت کای بچه زه شیر
 بخون زمینان که اسپید
 چهار دست فر شک بالای
 ز هر پیشه کار و هر میوه
 سوی حصار انداخته پای
 سر انجام سنگی خند خشت

اتحقن پاد بیک از جای
 چنان انداختند ترش
 بکوه سپید جلوه هم کشت
 بر آورد و چنان کشته دلیر
 بر دمانی این کوه سپید
 رسیدن چهار دست پهنای
 در آفریده است بر دره گاه
 در آفراده اند کس نزد
 چهار زار سپید بر خشت

پس بی سپید گشتند باز
یکی بشیوه سپید بسوگند
زود دانه زور یکی تن برودن
کنون ای سپید گاه آمد گویان
که اکنون اندک کسی نام تو
بر آری تن تن ساروان
چو باشد حصار گران بر پیش
ببارنگ در میان کرده گرز
ببارشتر و در صلح کوان
در سید و زک و دیده بانیش
فرستاد همگی سیرده ان
بدو گفت ای همکاروان
ببین کوشش اگر کشاید یک
چو بشیند هم بر آید ز جای
چو آید تیر و یک روز از شک
بدو گفت هم که جاوید پیش
زهر سو برد کرد شد گمن
سوی هم بر آید آرد وی
هم مردم در جنب بر افتند
نتن بگز و پستخ و کند
دلیران بر گشته است تا که
بزرگ کرد جنگند در آن جا
چنین گفت بانام سوسر گشت
چو گرفت آن باره بستوان
سخت اوین بر خداوند بود
وز او فرین سپید زلال
سرفراز گردن گن پلین
بفرمان سپیدم کوه پند
شب تیره بانام داران جنگ
چو پیشین و چو گشتنی
فرستاده آمد چو بادوان
یکی پاسخ نامه گفتند
بپر و گن سینه خواندم
روان زمینان برافه ختی
ببارشتر بانام از ان بنام
زهر خیرکان بود شایسته
بچه سپید آتش انداختند

بزرگی شاه کردن نشین
سر هفتد سپید سپه کرد
نیامد بر دهن نشاندن
که سازی کی چاره بر فتن
ز رفتن بر آید مکر کام تو
شتر خوازه دشت یک کار
بودی نکشان خرد پریش
بر افراشته سپیدی این
همان کرده آن نام سپیدان
بزرگ یک سالار هم تو
بزرگی سپهر کاروان
مرا گن ده ز بار همان
که در بار شانت یک یک
لبش گشت خندان شاد
پذیر شد بدش هم یک
چو نمانده ماه و چو خورشید
چه از گوک خور و چه مرد
پس ای لیران پر خاشوی
سوی زرم بد خواست گشت
سز آن لیران سر اسر گند
بگشتند هر هر کرا گشتند
پس آنکه سوی خانه بگذارد
که بیکونه بر گز که دار و نشانی
یکی بر که ساخت چو ای بنا
خداوند مار و حنند او
این ابل و سپیدی حال
سز او در پر شو و بر گمن
چو کوهی بسان سپهر بلند
ببارشتر سپید نام در گن
زهر خیرکان است و زنی
رسانند نام بر سپیدان
بد در زهر و سز او گن
ز شادی بر او جان افتاد
همه دشمنان را سوختی
ببندت فرستادم از شهر بار
زهر و زین و کلاه و کمر
که در دوشش آید چرخ بلند

چو آگای آدبام دلیر
بسوی حصار دانه ز کشید
که حاجت بندشان بگرگ
دهی شاد دل یکی کاروان
بدو گفت رستم که فرمان گنم
ببارشتر برنگ آدب
چو بشیند بارنگ نامگان
بدو گفت گامی گاردان
بدو گفت بگر که حاجت
بدان بزرگ هم تو هم
فرستاده بر گشت آمد فرزند
بفرموده و در کشتادند باز
چو رستم بزرگ هم رسید
پذیر هم و نیز دارم سپاس
یکی داد جامه یکی ز تو سیم
چو آگاه شد که تو آل حصار
شب تیره و تیغ رخشان شد
چو خورشید ز پرده مال گرفت
نتن یکی خانه از خار گن
یکی گنبدی بد هم شسته
چو بانام گان اندرون زمان

که شیر و لاد شد ز زیم
ایسان پر سپه کسیر
اگر چند بسته بد سال
بدانسان که شناسند آید
سز این روز و روز دوران گنم
چنان که شناسند هم گنم
پذیر و دوندت گمان چنان
رفتن رستم کوه سپید و کرفتن وز
بزرگی یکی ساروان
سپاه مرا گن ده ز کار
بجویم و کشتار او بشویم
بزرگی آن هم تو سز
بدان شود کاروان زراز
زمین بوس گن و فرین گن
ایانیکدل بر دیکه شناس
خزیدند و بدهند بی ترس هم
بر او نیست بار رستم نامدار
زمین هم چو لعل رخشان شد
چو ان ز نری تاثر یا گرفت
بر آورده و دیدند ان ای گن
ز دنیا سر تا سپهر انباشت
بدیادون تو که هر زمانه
نامه نوشتن رستم ز زال و فرین ز می رو که سپید
روان گشته فرانش بر
بگنم که گیتی بر او گن
چو آنکه ز هم تو در د آدم
ز تن ساز گنینه فرور سخته
ز ماه و ز روزار شمار بوسی
که بانام و سز این با بخت
تو گنش که دار و زهر خیر شت

خزیدند بسیار روزاری
نشست انداخته بی سال ماه
سز انجام ز سپید گشت تمام
تن خود بگو سپند آخن
بدو گفت زال ای سپهر شاد
که بارنگ هست تنجا غز
چو بشیند رستم بر آید گنم
ز خوشی ان تنی چند با خود
لب از چاره خویش ز خندان
گام که باشد نمک بر شان
فرود آمد از درها گناده
سپاس خن گفت رستم
یکی کار و دست کشت تمام
چو آگاه شد رستم نامجوی
ز بارنگ بر پیش بسی
ور آمد بسیار مرد جوان
چو شب تیره شد رستم بر جنگ
یکی گرز و سپیدان بر گن
ز بس آمد که ز بس بوی گن
بدو یکی تن بند بگروه
یکی از ان بر او سپاه
خزیدند رستم چو ز کوه دید
که ایرون بینان بر آورده
یکی نام نوشتند زود پر
خداوند نام سپید گن
سپاه گران پشت ایر انان
سبانه او جاوید ان نام
بفرمان هم تو بر آید رستم
چو آنکه خن سز او را باند بر
کنون چو فرمان بر سپیدان
ز فرود چنان شاد شد سپیدان
سز نامه بد هم تو سز خدای
تو پر شایسته چوین سز
چو نامه بخوانی سبک بشین
چو نامه بشنود نتن سپید
کزید و فرستاد ز می سپیدان
چو آنکه شد سپید خیر و ز

همه کوی بر زین سار بستند
 فرود آمد آهسته بر کتیر
 بر و بر نهاد از بر خاک سر
 نمود پیش آن پهلور چرخ
 از بس شادمانی کونا مدار
 بتر و یک سوزند که در نظر
 ستاندمی موبد تیسر و بر
 که در ده لیسری چو دست
 با خلعت و نامت نامور
 دران شاه ازاد جویم خبر
 در کتبی می بردن مست
 در کتبی می کشت است با
 بنیاد که مرگ آورد تا ختن
 همه را ز دل مش ایشان
 بر رخ و پیشی بستم میان
 جهان کین هیچ نیامی برگ
 نیز دمی نیکایش مرگ
 بو شتر زمان از یاد کشت
 که دین خدا آورد پاک روی
 که گن بر سپهر تاج چان بود
 چنین کشت خواجه انداخت
 از سام و نزال آنکی آوری
 پس از برگزیت نوز بر او
 گیتی سخن باز نوز یاد کار
 بر سرک ز نیم ناخوب کشت
 بسوزت رسیده بمنزل فراز
 کش از روزگار آن امرد
 یکی روز بهتر چنان بر
 که یک وز بی پرده کرد
 که چو داد کرد شد سر شری
 با نمودن روان کشت
 ایران بر آواز شای شد
 سخت از جهان آفرین
 بزد کست بسیار با کتیت
 که آرد می بر باران مست
 خنیا پس کتیت
 ز کشت زنده شود

بر آمد خردشیدن کن
 سپهر فرزند در کنار
 بیوسید اور و دیان بر
 فرستاد با نام بدیه بسی

همان سنج با یوق بندگی
 گرفت بفرمود کردن شای
 همی آفرین خواند بر سگش
 جان او کرد انداز بر کسی

نامه زال بسام

مرا و در آرد میان کمان
 که چنگام کردی دکن آوری
 از و شادمانشده لسلون

چو زدن بر کرد و شود دست
 از و پیشتر خوا چو می آوری
 اگر در آن نور سینه جان

اندرز نمودن منوچهر سپهر خود را و مرن

بداد نازان و نرغ اکتی
 تو ما ساخته سازد فتن کنی
 بفرمود ما نوز آمد پیش
 بفرستیدون بستم میان
 جهان تیره کردم بر پستی
 در پیش که بر دم بسی آوری
 نشانی که مانده سی از تو با
 اکنون نر شود در جهان او
 تو مکن از سپهر کرده اندی
 ترا کارهای رشت هست
 وزین نوز جیتکه از خدای
 اینی که بدایح پیاری
 یکی پسند گویم ترا از سخت
 به جایم بسوزد نازان بر

ز پر مردن سپهر شایستی
 نتنت زیر گل در فتن کنی
 در پند ما و از نازان پیش
 بپندش مرا سود شد چو نیا
 بسی شمس کرده بر پستی
 سپهرم ترا تحت شایستی
 بر آید به در و نکاری راز
 که موسی پای پیوستی
 که نیکی از ویت و همزدی
 کسی که گداید بدی گاه پیش
 بر آمد کنون بر کشت شایستی
 نه از در و نایح از آری
 دل از هر کتیت با کتیت
 بدین نوزند سپید سی

پادشاهی نوز هفت سال بود
 بر تخت نشستن نوز و بر کشتنش از این
 منوچهر پسر پاره اورون سام اورا

ره مردمی نوز او خوار شد
 چو از روی کشور باد خورشید
 خد او نوز برم فایبید
 اکنون از خداند خد شید
 بر آن پس لوان جهان
 که شاه در کان هم بر نیا
 اکنون او شای پادشاه

ولش بند کج و دنیا شد
 جهانی بر سپهر بر آید
 که هست آفرینند
 مردمی جهان نوز چو شای
 سر نرنگد بسندید
 ز نام زریان میگردیاد
 خنیا از نوز اندام کتیت

همی شد بر اندرون آل نر
 دوز آنجا با یوان استان سا
 بر و نوز یک سام سوار
 چو نام بر سام سپهر
 فرستاد در خلعت باره
 تبار درون گفت که نر
 با آنکه دید است استان
 چو نام بر سپهر نوز کرد
 جهان پر پید شد کثیر
 چو اندر کشتش سپهر
 ستاره شناسان او شد
 که رختن آمد بیک سرای
 سخن چون دانت به پیش
 که این تکت شایستی
 بسی شادی و کام نر
 خنیا که کوی بدیدم جهان
 چنان چون سپهرین
 نباید که باشد جلایست
 بدید آید آن کس نر خوزین
 نوز پیش پای نر ترکان
 کند تو آید نوز پشنگ
 از شهر توران شودی
 و چشم کیانی هم بر نهاد
 جهان کشت زاریت
 چن کاردالی کوزین شهر
 پایا نوز ایم دل ابر
 چو سوک پد شاه نوز شد
 تخت منوچهر بر باد
 نوز او بداد و پیش
 رکتی بر آمد سپهر جای
 بد جهان چو سپهر
 بر سپهر پد که شهر
 نوز شاری از خیر تر
 که کشت زنده قح
 پیشه دل و پیش آید
 چو پد بر پشت کتیت
 اگر بر کتیت نر

شتابان پیدار سنج
 سپاه سپهر از چو نیدگان
 فرستاد نام نر
 ز شادی خوش چو کتیت
 از ستم می استان کرد یاد
 نباشد شکمی چو کرد و دیر
 بخوی بدید با کرد تمام
 فرستاده را خواند و اور
 از روی نر تبس
 بهنگام رفتن شد داد
 همی استان دست نهاد
 که نر نوز از آن آیدت
 بر سم و در کون پارهت
 بر او جاود نر
 چو بر کشته شاه شتا
 شمار کشته شد در
 نر ادم این تاج شای
 که پاکی نر او در چاک
 که تان شای ابا و بکین
 نر از بر پشت ایران
 که توران شود کاس
 بکین تو آید جهان
 نر پرورد بر زدکی
 نر و مرگ عمر آت
 بود شان کند روی شهر
 که با کس نر نر
 که یوان کلاه کتیت
 سپه را درم داد و نر
 به خرد و ختن می
 جهان را کس شد سار
 که در آن کتیت
 فرستاد نام بسام
 نر آسانی از اندک
 هم از روی نر
 نر نر نر نر
 که هم پهلوانت
 نر نر نر نر

چو نام برسام سپید
 دو منزل یکی کرد و آید بر راه
 پای و پیش سام دلیر
 جان گشت دیران کرد و کرد
 جهان کرد آباد از سختی
 که چون نوزدی از راه کین
 اگر دشمنی از راه چهره شاه
 بنوز آهنی نیست ز کار خود
 گویم بسیار و پیش هم
 بدین گیتی اندر بود چشم
 چو سام اندر آمد نردیک شاه
 سپید بدو گفت کای شهبان
 بر بخش که دل بندد در جهان
 ز شمش سوی تیره خاک آورد
 خرد مندیج اندرون کی
 فریدون شد ز روزین با
 مخرج بی نامور سلطان
 جهان پهلوان پیش شد سپاس
 که گیتی با دو پیش آهسته
 چو کشته شد این گیتی با هم
 بران نگر گشت چندی
 پس آنکه زمرک منوچهر شاه
 چو شبنم سالار از کاران
 ز کار منوچهر روزگاری
 سپید از چون نیشه شمشیر
 سپهر کجا منوچهر شد نیست
 کنون و ز شیرینی کین چنین
 پیش و پند کشاوه زبان
 میان بستنی بکین آردی
 ز شمشیر اندر آمد شتاب
 بزود تا بر کشته تیغ جنگ
 چو این گفت لشکر کشد
 چو شد ساخته کار جنگ
 سوز از ایران که گم شده است
 نیاز از شمش شاه توران سپاس
 چنین و او پانچ سپهر لشکر
 تور نینس با او باید شدن

یکی با سپهر از جل بر پیش
 چنین بر شاه ایران سپاس
 بر فکند و گفتند بر کوه
 غنوده شدن سخت سپاس
 بر او رست ایان آن سخت
 بخت کنی بر کمر بر میان
 برین سخت زین بی با گاه
 که رخشده و شورشایدش کن
 به نیند آخر سودندش هم
 بر کشتن آتش بود جایگاه
 زین پس کرد از بر شکارگاه
 توئی از نسریدن یکی و گاه
 چو سیوار خواندش از ابدان
 سرو تا جش اندر معاک آورد
 که کز ارد و اجاد خود بگذرد
 بعضی خاک بد بخت نهرین با
 جهان شد بنوی سر سر چون
 بد ستوری بازگشتن ز جانی
 سپید و چشم نگاهشند
 بگرد کشان و بشا در سه
 نه با نوز آرام بودش شهر
 بشد گمی تا توران سپاه
 چنان هست کاید با برین
 ز کرده ان سالار از لشکر
 که سالار بد بر سپاه لشکر
 بر او چنین کار پوشید نیست
 رخ از خون دیده کشتن
 دل گنده از کین کمر بر میان
 با بران بگری کسی سرور
 چو دید آن همی قدا فراسیاب
 با بران شود با سپاه لشکر
 سپاهی نام آوران کرد
 بجای آمد از غریب رهنمای
 سپید سپه سام نیرم شده
 که ترکش سپه و بر چرخ ماه
 کافر اسپاب آن لاد و ننگ
 بهر نیک بدرای تیغ زین

بشکیر بنجام با نغ خرد
 چو ایرانیان کنی یافتند
 ز نوزد بخت بر کس سام
 کرد همی به بخت سردی
 همه بند و باشم و فرمان کینم
 بشای مرا تاج باید بود
 بنوی بخور خاک بالین
 سن این نیزی مشر باره
 شایین که شمشیر پشیمان
 بزور کان کشته پشیمان شد
 سبک نوزد از سخت آمد فرا
 چنان باش ز پادشاهی او
 فراز آورد کج و هم چو هسته
 هماندش است این برای
 بر مرک درویش و سرباز
 چنین گفت نوزد که کنی
 بر افروخت نوزد ز تخت می
 بنوز در پند با بر کشاد
 دل و ز کوشی بجای آورد
 برو رفت با خلعت نوزد

ز درگاه بر خوست او کنی
 سوی پهلوان سام شتاب
 که برکت از راه جنگی تمام
 از دور شد مشر از روی
 اروا نسا مهرش کرد کان کینم
 کسی از سخن اینبار شنود
 بدو کشته روشن جان کین
 جبار امورش سپاس آورد
 بنوی کرد با ز سپان شوید
 بنوی کرد با ز سپان شوید
 سپید در آغوش بگرفت با
 که بر کس شکلی کند از تو یاد
 مردش سپید کرد آهسته
 خورش سپید نوزد خدای
 یکی بود و خا پد در این بگذرد
 بختار و تسیرم روزگار
 نشست اندر آرام با زتی
 سخنهای نیکو بدو کرد یاد
 چنان کرد نوزد که او را می
 چو تاج و با شخت و بکشتی

اگاه شدن شکست از مرک منوچهر و لشکر فرستادنش بجهت نوزد

همه نامداران لشکرش را
 جهان پهلوان پورش آرد
 که با ما چه کردید ایرانیان
 چه گوید اکنون پانچ سپهر
 که شایسته جنگ شیران هم
 کنون هر چه مانده بد ازین
 برو از وی پیشتر نوزد
 سپید چو شایسته منوچهر
 که کج گشتند با باز کرد
 پیش پد شد پد از شیل
 چو کرشاسب چون قارن
 ازین سخن سپید که نوزد
 یکی زه شیر است روزگار
 چو از او من بر چین کم شود

بنوازند و بزور کان کشورش
 بنوازندش نردیک آمد شتاب
 بدیر استند بکسر میان
 یکی رای فرخ بدین بهنید
 همه آورد سالار ایران هم
 از کین چنین جنگ از کین
 و از او سایه بخت بر چنگ
 سز کرد بر آرد و بجز شد
 سپهر پیش همه ساز کرد
 که اندیشه دارد بی شیل
 جز این نامداران آن بکن
 با آرام بر نام کین نخواهد
 یکی پس جنگی که کارزار
 بیابان ز باران پانچ هم شود

یکی لشکری اند از کسار
 چو رفتند نرد سپهر
 ز سپه دومی ز تاجور
 پدید باشد اگر سام پهلوان
 بدیشان چنین گفت سلم
 خود این گفت تار و کس
 وانش کرد از راه پد کشت
 که خاک منوچهر کاهست
 گرا کرد پیش و ز کاه سپهر
 پوزش همه پیش نوزد شد
 از پیش بر خوشش بخت
 چنان ان که هر که جبار نشد
 ندانی سپه نون سپهرش
 روانش بماند در آن تیرگی
 چنان باش اندر سپه نوری
 بشیام از کرده خوشین
 از پیش یکی بز که ساختند
 ز فرخ فریدون بهوشک شاه
 دل هم تران ابد و کرم کرد
 غلامان اسپان تیر شاه
 چو کشت از شاه پیش شتاب
 ز نازستن کار نوزد جهان
 بیی که کرد از پد زادم
 چو از حسب کرسی نوزد
 سخن اند از نوزد از سلطنت
 بنجو هم کنون کین تیرنگ
 ز گفت پد مغز فراسیاب
 اگر از شمش تیغ برده شتی
 ششادش بر تیغ شیرین است
 ز بانس بگرد بر نده تیغ
 پس زمرک باشد سر کجا
 ز شمشیر شکند آفراسیاب
 بدو گفت گامی کار و نید
 تو دانی که بر تور و سلطنت
 اگر با شویم هم بهتر بود
 فدی که کین نیار بخت
 چرا گاه اسپان شود کوه و دشت

مهاجرت سراسر بود با کیش
 بکینه سوی تور نهباد روی
 به و کشت آراسته شخت و کمان
 و کرد که در شاسه ان کهن
 و لاج بکالان پرتش کشید
 بستند کردان توران بیان
 همان کرد و دران غلغله زمین
 بخواند از همه پادشاهی سپاه
 سپهدارشان قارون بودی
 کشیدند بر دشت پیش حصا
 ز لشکر سواران بشیان سپرد
 و را در خمر ساز و همی ان کرد
 که خورشید کفشی شدند ز شام
 ایمانا که بودند جنگی سوار
 شکا بهت آیسیر کجا بشکرم
 اندازد همی جنگ رایای بر
 از پیش نیاید چنان و ز کار
 همه ساز و آراستش جنگ بود
 سراسر و شاه نود و بدید
 که مار نه چندان با این نشت
 که کرد با ناز سپدین کفر
 در گشتار غریت آمدن شکت
 سوی قارون گاه و آواز کرد
 اگر پر کشته دلاور قباد
 یکی سر جوید همی رزم او
 جوانی کشاده دل شادون
 شوند از این لیران نا امید
 که این صبح کردون مراد او
 شکار است و در کس شکی
 بهیرفت باید سبک چکان
 اتم را به انجای چادین خواست
 که آورد پیشم سرت را زن
 نیاید زمان می تو خود کیزمان
 بیدان جنگ اندر آردن
 سنده دور خسار با جا و آس
 پس از کتران نند آن از زمان
 در آرزوی کان آن کهن

دل شاد پر سبزه و گل برید
 از آن پس سپاهی چو ابر سیاه
 از ایران چو او کم شد کونچ

سپه رومی شست آملی
 سپاه بر ما بدین رزمگاه
 نیز نندانان یک مشت خاک

آمدن افروسیاب بجنک نود

و کرد و چون بر میدقت
 که آنز میان کرانه بود
 بزرگ کوس لشکر بهار کوش
 شهنشاه نود پس شت و کوه
 چو اندر دستان سپاه جنگ
 ز جنگ آردان کرد چون بیخ
 از ان بخت شاد و شاد و شاد
 سپه را که دهنست کردن شام
 لشکر که کرد و افروسیاب
 و اگر سام رفت از پس شهر با
 بهان شاسا پس نیرود
 بیون نجا در بر آرد و پر

برودان کین اندر آمد شت
 همان بخت نود جوانه بود
 سپه را بر سوی چون کشید
 جانی سر سر بر از کله کوی
 بر این بر نیاید پسران کین
 بر شد ساشیه کارزار
 بدید که بخت اندر آمد ز خوب
 تو شو چار صد بار بشهر با
 همیونی بر بخت بنگام چو
 بهان نیاید بدین کارزار
 تخته است با تاج کیتی فرد
 بشد نود سال از خورشید ز

کشته شدن قباد و پروست بران جنگ بگروه و لشکر

بدرستی شاهن شیره دار
 دل مرزبانان شکسته شود
 بروی رزم گفت با باران
 گزین لشکر نامور نمدار
 و رزم کشت سالار سپاه
 دل قارون آرد و کشت اوقا
 سواری که دار و دل شمر
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 بدان ای بر او کتن همگام
 بیکر بر آید پیشم سرت
 اگر من شوم زمین جهان کز
 سپارید مار و ساکن شوید
 با سبست ماندن خود و کار
 بخت بر بخت شد بزرگ
 یکی خشت زود بر سر قباد
 یکی خلعش داد اندر زمان
 چو او کشته شد قارون چو
 سراز کرد سیوز ز جوی

بجویم از آن کهن کارزار
 بر این کهن کای بسته شود
 که جوشن پوشش نره ککان
 که داری که با من کند گان
 ز گفت بر او بر آید جوش
 میان لیران بان بر کشاد
 همی بر سنده زه بخور شید
 پر از دود کرد و دل نچو راه
 سردیال من سودن کز
 بد آنکه که آید و لشکر جوش
 بر او بجا سبست با بند شخ
 نیردان ادا را من شوید
 همی کرد و با جان تو کارزار
 نداد از میدان دل سیر
 که بند کرد گاه و بر کشاد
 که کس آن نیاید و اندر گان
 سپه را سپار و در و پنهان کرد
 با لشکر کس جنباد روی

و بستان بگو سپه زین
 شاهنیز باید که هم زمین نشان
 از نود در اول اندیشه نیت
 اگر دست نیاید بر دشت کین
 چنین گفت با ناموز مجوی
 از نود از بر سپل و نیت کوس
 چو لشکر نزدیک چون سپه
 سپاه چناندر سپه نشسته
 چو لشکر سینه و پستان سپه
 که افروسیاب اندر ارمان کین
 سوی ز پستان اندازی
 سپاه چو پیش پستان سپه
 بچو کشید گشی زمین یک شخ
 یکی نامه نوشت سوی جنگ
 مرا هم از او بد با این کین
 هر کار هنگام حبتن نکوست
 سپید چو آنکه سر بر کشید
 یکی تک بد نام او باران
 بشد نود سال از توران سپاه
 بچند سپه از زمین دست
 یکی مرد نیام باید کرد
 تو باشی بر آن کهن سرت
 نگردد و قارون برودان مرد
 ز شمش سر شک اندر کشیدم
 که سال آن کون بجای سید
 توئی باید و در که خدای سپاه
 نگردد و با قارون رزم زن
 ز گاه بخت منو چهر باز
 قش کز کس شیر و زنده است
 پس از رستم هر بائی کیند
 بخت این گرفت نیره پند
 چنین گفت مر باران اوقا
 ز شکر تا سایه کستر و جو
 ز سب اندر اندک کونار سپه
 که لشکر بد به سینه شد سپه
 و در لشکر بیان و در بائی کین
 از او از اسبان که سپاه

تا زید و از خون کشید لعل
 بر آید کرد از سر سر کشان
 که نود در جوانست و پر نیت
 بدین و سر فراز از ایران کین
 که من خرم کین اندر آردم
 چنان شد زگر و سپه نیت
 خبرزان سپه نیت و نیت
 ز کج با یون بهامون شت
 چنان بد که خورشید شد بد
 دو سال از کرد و نیر کان کین
 بکینه بستان نهادند
 برابر سراسر و بر کشید
 سراسر سپاهان چو مور و بلخ
 که جتیم سبکی و آمد بکین
 چو او شد از ایران کون کین
 از ان ای بره شیار و نیت
 طلا پیش پستان سپه
 همی خفته را گفت سپه از ان
 نشان او از ان لشکر و کار
 بخازین کسیر از نیت کرد
 که بخت این سپه باید کرد
 با کشت و دندان نیاید
 از آن کهن که جوید نبرد
 از ان لشکر کس بجای ختم
 که از جنگ سبقت باید کشید
 همی بر تو کرد و همی رای شام
 چه گوید بر او در آن کهن
 از امر و نود و دل ندر کرد
 سرش نره و تیغ بر نده است
 یکی دغمه جنه وانی کیند
 با و در که رفت چون سرت
 که یک چند کردون مراد او
 همی این این این این این
 شد آن شیر دل پر سیاه ز
 بدین طوق یاره نیر کین
 که کس که شد جنب جیبان کین
 نه خورشید سپه نیت نیت

وز خشن تیغ لاسکون
بهر سو که قارن بر بخت سب
یکی رزم تاشب بر آمد ز کوه
چو شب تیره شد قارن رخسار
چو بگشت قارن آورد کلاه
چنین گفت که ترک ساسان
بر درون زمرگان چو نیست
بنوز آن کمر بند کشاود
چو از لشکرش گشت خندین
یکی جادوی ساخت ایمن گشت
بسیاست بر گشتن از زنگار
چو شب پریشان سیر که چو
رود بر کشیدند ایرانیان
چو افرا سیاب آن سپهر
با انسان سپهر در هم کشید
سر انجام نوذور قلب ساسان
چنین شب سیرت را کشید
دل نوذور ز غم پر از درد بود
بگفت که در دل مرادوست
از ایشان شود دل ترا دهند
شمار سوی راسپس باید شد
ز کار شما دل بگشته شوند
شب روزه اید کار گامان
یکی را بجا که اندر آرزوان
گرفت آن دو فرزند او در کنار
وز پیش پاسو لشکر درو
ابا لشکر نوذور افرا سیاب
پتیره بر آمد ز کاه شاه
پار است قارن تغلب
چپ لشکرش ارمان چو
دل تیغ کوشی بیالدهی
بر آنسو که شاپور دستور بود
چو شاه و چو قارن خان یک
شب در روز بد بر گذرگاه
یکی نامور ترک را کرد یار
چو قارن شینه آنگاه افرا سیاب
سوی دی پوشیدگان ساسان

سنا نهی آرداده بخون
تمی رفت آسج آذر کسب
بگردند و نام دل از کین ستوه
را شد ز سالار توران سپا
سپاورد پیش بهستان سپا
مذیم روز از چشیم سوکوا
زمین را بجز کور کور است
بجان تیغ پولاد نه ساد
از آسودگان خوست می شای
که بر چشم روشن شایب گشت
که کرد سپهر بود و شب سیر
مستور شد از پر تو بهور خاک
چنان چو بود سازه جنگی
سپاه بر بر صغی بر کشد
چو رود در آن خون می کشید
سپاه سینه و یکا در ز غم
برو چهره شد دست توران
که آتش جهنت بر آرزو
بسیخت چندی چندی گز
بسی بر سپاه تو آید گز
بستان پاوردن آمدن
برین خشکی سینه خسته شوند
بوسیله پیشار کار جان
یکی با کلاه کنی مشاوان
فرز بخت آس از شره شهر با
ستدیکر چو نبر و خت کیتی فرود
چو دریای جوشان درود آس
نهادند بر سپهر آسین کلاه
که با شاه باشد سپهر بستان
بشت اندرون چو سبب
ترین بر سببان خالیدی
پراگنده شد هر چه آسین
که اختر سینه یار در کار آس
بر آمد برین نیز چندی یک
سپید کرد و خان بسند او
کسی کرد لشکر بیگام خیم
فرشاد پر سپاهی بر آس

بگردند زان سپهر بر بست
کوشی که الماس جان فشان
چو خورشید ز جابر نیکن
جد گشت لشکر چو از یک
بر نوذور آمد سپهر سرای
چو خورشید باوروان قبا
چنین گفت قارن که تا زاده
بر آورد شد آن مرد سنگ خرد
مرا دید با کز زه کادروی
شب آمد جهان بر تبر گشت

که لشکر فزاید بر او آس
چو جهان در کین همچان فشان
نمانند چو زکی شب آمد
سر سپهر رفتد پر خون بگر
ز خون بر در شده دل ز جان
ترازین جهان جاودان بهر آس
تن بر سپهر مرک ز داده
سر انجام منتهی برین بگذر
سپاه نزدیک من چو می
مرا باز و از کوشش خیر گشت

جنگ لشکر نوذور با هند سیاب بار دوم و
گر خشتن نوذور سوی دهستان

چنان شد ز کرد سواران جهان
بهر سو که قارن شدی ز غم
چنان سپهر بر نیزه آو کشید
از ایرانیان شتر خسته شد
چو از دست بگشت آو گشت
از اندر ز سنج پدید آورد
ز کفشار شاه آمد آنگون شای
وز اینجا کشیدن سوی زاکوه
ز تخم سیریدون کر کشید
اگر لشکر از بدو بدست گشت
تن گشته با مرده یکسان گشت

جنگ نوذور با هند سیاب بار سوم و
گر خشتن نوذور سوی دهستان

زمین کوه تا که به جشنور
چپ شاد کرد و یلما این
چو هر دو سپه صف کشیدند
چو شد سپهر بر زمین ساسان
بسی بود شاپور تا گشته شد
از انبوه ترکان پر خاشوب
چو نوذور فریاد پادشاه
سوی راسپس فرمود تا کشید
شد ز شک جوشان دل
بستان اگر بدست آورد

پراز ناله کوشش شایع
ز قارن افرا سیاب آن
جهان گشت چون چهره برین
ز توران سپهر گشته شای
در آید نوذور فرود بخت آس
جبار حسین است آسین
فریدون نهادین کله بر سر
اوشه بزی تو که امروز جنگ
برویش به بگونه اندر شد
کوشی ز مانده سر ایستسی
بر آسود پس لشکر از پرده
شاه کسب از پرده لاجورد
بفرید کوس بنالیدنای
داده بر آمد بر سپهر و کرد
بجا خشتی کرد افرا سیاب
که بریم نه چید به بگونه
بیمبار کی روی بر گاشته
بشد عیسی کسوم و هم
بجا گشت بودش که از پرده
کس از نام نامداران خوانند
کنون سوی اسپانان دید
ندام که دیدار باشد جز این
شاد رخ آری بس مستند
ببشس بر این بند چو این
بشد طس کسوم نوذور هم
بند شاه را روز کار در کف
خرد شدن آمد ز پرده سر
نه بد کرد سپه زان یک
وز آسروی از اسپانان
ز لشکر تا خور ز گشت
چو آمد بخت اندرون تیرکی
بسی نامداران ایران سپا
دهستان گرفتند بجز حصا
سازان پایست افرا سیاب
که آسود بر ایرانیان را بند
که توران شد آن جان مرد
جنگ اندرون بر شود پای

سپاسی همسر از بر تو توان

بدستوری شاه سپید بخت

تا دم سحر تک بدخواه بخت

همی باشی آن کن مستکن

که آسان شود بر تو کار بند



که از شهر یاران لیری سرور
بدانکه بر خوست و آبی کور
زمانی ال زخم پیوستند
بنا به برین هیچ راهی گزید
که باشد آرام و حاجی شت
یکی لشکری برد با خشین
اباسین کردان نشسته بر
سوی است شدقارن کنگ
چیکار در کرد و خوریز دید
که بگفت چناند سپه داری
گفتند از یلان نام او شش
چو شیر از پیش وی نهان
که سوی سپاهان شاه است
پیش یافتن دید و هم کار
بسیگشت بانو در افراسیاب
تو کش که شان زمین جانی
پای بی هم از گردش
سرانجام خاکست از و چاک

کرم برده خواهم سپه اردان
بدین دوی اندر شتابان
پس آنکه سوی خان قارن
چو پیشد رویان ایران
چو شیدوس کس او و قارن
شبا که رسیدند دل ناهید
کز قارن زخم زن خسته
پس او بر فستند گران
بر او نیت چون شیر بازان
نکون اندر اید پشت تور
سپه سر بردل شکسته شد

بر زرم کرد خان چو تر از خان
چنانچین بود سازیشان
همه دیده چون ابر بهن شد
ایسران شوند از بکینه خوا
زندانندان ای بر پیش کم
بدان که خواندندی او سپه
بنون برادر که بسته بود
سوی ارسین سلوک بکار و کما
سوی چاره چستین ادش
شده تیره زده خرج تا بنده
همه یک زد دیگر گشته شد

بد و گفت نو روز که این ایست
در سپید نماند رشتان فرا
سخن گفتند هم کونین
زن زاده در بند ترکان
چو سنی گذشت از شبایر باز
بدین وی شود در بد کردیم
بپوشید قارن سیلیج نبرد
شده گاه از دبار مان دلیر
سکب اندامه بر او بر کشاد
فرود آمد در بر پیشش
سپهبد سوی ارسین شاه وی
همیاخت کرد زرد بد بگذرد
سپه انجمن کرد و پویان رفت
بر انسان که اندکی جسته
گرفش که سبند پور شیک
چنان لشکر بر اگر شه جند
بدشمن می نماند و هم بدست
که کیتی یکی نمنشتر باز بگشت

سپه را چو تو لشکر آرا می شنید
یلان نبرد کان کردن نبرد
بر آن بنادند کبیر سخن
ابی جنگدل بر زمین کان
دلیران بر فلق گرفتند
دلیران سپه در باد به
چو با بیت کار سپه است
پیش اندر آمد کبر و ایش
زیر و ان فریاد کس که دید
بر او نیت از زمین بل طعن
ابانامور لشکر جنگ سپه
سپه شش کمر زیر پی سپه
دوان از پیش وی نهان
که تابی سر آمد سری با
جدگر دور از زمین پلنگ
پاورد و با شهسار یار بند
کسی نخریابی از و گاه پوست
که هر دم در با بازی بگشت

گر خنق نو در سپ قارن و گرفتار شدن بدست افراسیاب

دگر دلیران جهان ارشد
بس راه بسته بگشتند
هم او تاج و تخت طندی
کرتانه بندی ال ندر جبا
سرانجام نو در گرفتار شد
بدام بلا درینا و نیتند
هم او سترگی و نرندی
باشی و امین اندر نمان

یکی از مایه سپاه آورد
 کجای رفت ازین سبک بجا
 زمین شد چو از سیاه بشت
 تزارفت با به پیش سپه
 در ایران گردان خزان سپاه
 ببارید از دیده کان شب کرام
 ز دیده بقارن سید اگهی
 چو از پای پس قارن بگریخت
 که کرد قارن تود ایوان
 ز قلب سپه دیده آواز
 کجای افت خوابی توار بکجا
 چنین است فرجام گردان
 بقارن چنین گفت بدخود
 نه از چشمم نه از کفکده می
 بر شمشیر سبها از جای
 برویید شد قارن در جوی
 بشد دیده تا نزد افراشته
 شماساس کنش چون رفت
 بر قندید از راه سپهر مند
 فرستاده آمد از تروادی
 ز رضا کازی است از زار
 از ایدر چو دستان شد بگرد
 یکی مرد چنان دل شتاب
 گراید و نگردد بیزد من ای
 ازین شود اسیر از است
 که دو پهلوان آید یکدیگر
 فرستاده و زندکی ستان سپه
 ایام در روز شب از من
 پس آنکه سوی شهر بنهاد و
 شود اگر از من که با نامم
 برینخت ته جای آید بر
 شماساس گفت ای خندان
 خرد و چون چنین گفت کلان
 چو خورشید تابان بالا بخت
 سپهش نشسته بر پشت
 ده لشکر بر کشته صف
 چو شد تا شاه زبانشان

بیکر از مر زیر جاد آورد
 که پیشم سینه بدین کینه خوان
 ای شبت دستش از این کینه
 یکی لشکری ساخته بر من
 بسی سینه بادی بکنند
 پس قارن اندر بیاید نرم
 که آمد غنیمتی و دستری
 ز دست چش کرده می
 به ساز و آلات ایران
 که شد تاج و تخت زر کی
 از پیش کجا شد که قارن
 بخوابد برید از تو کیز در هر
 ر بود از شما کج و دو سپهر
 بسوی سپهر آمدم بجوی
 بر آمد خرد و شید کج می
 از دیده در جنگ کاشته
 زرد سپهر دید کانش
 سوی سیتان وی
 ای تیغ و با که ز بخت بلند
 بسوی شماساس نهان
 بدین و شاهای نیم تخت
 ز بهر ستودان سام سوار
 فرستم نزدیک افراشیاب
 خیز از پیش بخش شایه پای
 وز انو بر چاره باز
 از ترکان سپاهی چو
 بگرد آتش و لشکر و سپه
 چنین آید بر این
 چو آمد به شهر زندان بوی
 دل کنده و کینه سازید
 بر آمد خرد و شیدن دار و گیر
 کردی چنین نرم را خیر
 نه این قست و نه این
 خردش سپهر بر آید
 سر بر زمین بر آید زمین
 ز کین بگر بر لب در کوه
 بر قند کرد ان کجای

از پیش سپهر بود افراشیاب
 چو بشید کوشش ازین شد بود
 چنین گفت با به پس نام
 بشد و به سالار تودان سپاه
 دیده درفش کوهنار کرد
 و لیران مردان تودان سپاه
 سواران از می سوی نبرد
 بر آمد از تاج و نش سپاه
 بدست کار ایشا از شمشیر
 از فتوح ما از کافستان
 بود سپه چنین گفت قارن
 اگر شاه نوزد کر شاکشت
 زمان زمین شمشیر شاکشت
 چو از کین اول سپهر ختم
 بر آمد چپ دست کرد
 فراوان جنگ آورد

که از نهار کوه و سپاهان سپه
 ز کار شستان ل اشبه
 که دل سخت کردن بر کس
 ای لشکری نامور کینه خوان
 چو لاک کوش دی چون من
 پس قارن اندر گرفتند
 کشتی کرد و خود رفت کشتی
 سپه از ترکان پیش سپاه
 سر آمد همه کار و جانرا چید
 همان در دست زبستان
 کجای ماند نبرد است کس
 نه گردون کرده بگارت
 ترا بخت سپه از کشته است
 اکنون کین جنگ ترا ختم
 نه روی جهان در کشتن ماه
 ز آورد که دیده بگشتند

داستان شماساس خردان با زال و هراب

ز بهر بد نزال سوک ورد
 پیش سر پرده آفریند
 بسوی شکی جان خریدم می
 دلم شادمانند به تیاروی
 مگر کرمان من اگر شود
 همه پادشاهی سپاه مردم
 نوزدی بگشتند نزدیک
 چو لشکر کشیدند بر هر چند
 چو بشیند و ستان نام برین
 چو هراب برای بر جامی
 هراب گفت ای هراب مرد
 کانی بیازد و بگشتند
 چو شب در شد انجن سپه
 نه هراب ماند شمشیر کین
 تو از جنگ اول ایام جنگ
 بشو از دران کوش گزید
 سپاه سپه ز بهای کین
 خندان و ان با خود سپه
 یکی کبر و پیشد ز زال

بگور با اندر بسی همه کرد
 ز هراب ادش فراوان
 جز این بسج چاره ندیدم
 بر آنم که هرگز پیش روی
 سخنانی گویند که تو شتر
 دل خویش اشاد و در دم
 که ترند و شو با ز کن تر
 بدینار نشان پی کردم چند
 خبر بود بر چو ز زین تمام
 بسرش اندرون آشن
 پس دیده در سپه کار کرد
 یکی تیر برسان شمشیر
 بدان تیر کردند هر یک نگاه
 نه از زال بودی بدینکین
 هم اکنون سپاهم را در جنگ
 خرد و شیدن تک بندی
 سر پرده و چوین برین کشید
 یکی تا ختن کرد بر زال
 بگفت اندر آمد بگرد او شیر

بچوید تا قارن ز من
 بخشد با بران و جگر
 که چون قارن گاه و جنگ
 از ان شیر که بقارن سپه
 چو دیده چنان بی غناک
 در ان کشت دیده چو
 زرد سپهر دیده جنگوی
 رده بر کشیدند از هر دو
 سرخت ایران را در جنگ
 همه سر سپه باک در جنگ
 زمانه چونک درش کار بود
 شمار سپهر و پیش آورد
 چنین بود ما سوخ که من قارن
 نمایم تر بهر کس و سپهر
 سبک یک بگر بر او کشته
 چو روی سپاه از دست
 سپاهیکه از شهر ارمان
 خردان با تیغ زن سی
 بشو از دران کرد و هراب
 که سپه در اول شاه تودان
 اکنون این سران نشسته
 زمان خواهم از نامور
 شاری و نستم چنان
 تن بهلوا از انیارم برنج
 بدستان گوی آنچه دیدی
 اگر ز آمدن من زنی کز دران
 سوی کرد هراب بنهاد و
 بهد گفت کاکون لشکر
 اکنون من شوم در شب تیران
 آنکه گدایای کردان کجاست
 بگفتند کلان تیر از شمشیر
 نبودی مکرمان چنین
 نامم و رازنده بر پشت
 دانان ال پیشد سا از خرد
 سپاه اندر با پیش سپه
 عمودی بند بر سپه
 بدست اندران است کرد

گو شیرخوشان پیش سپاه
 بیدار روان تنگ کردن
 یثا همدون کش خوشیگان
 بر آکنده چون وز باران
 سپه را بجایا بردل سوخت
 بر نشتند با شاه کابستان
 زده قارن کاوه آمدید
 از دستمان حشر چندان
 گوی نامداران دشمنان
 ز تیره نه جویشید پندانه
 کز آن مداران جانانستی
 برندان مردان من گشتند
 یکی کینه نوبرا بخت
 بدست کش وز گناه شد
 کشیدندش از جای پیشنگ
 بخت و بر شفت و تیرش
 همه چاه آر زندی پوش
 که همی باز گردانند
 پاره نشت با نمود اوری
 نشیب است جا یکبار
 تو از خون بخش دست خدای
 سپه را بر گشتند دل زین
 جانی را رود زیر کین
 سری پر زنجک دلی زین
 بزاری بیدند بر گشتند
 همه دیده پر خون همه جا
 کوه آتاج دارا رسا دورا
 کوهن ارد از شرم خورشید
 همه دیدند با دارا کسین
 ترن جانم ناز سپه روان
 چو بر آتش تیر بریان شدند
 ستان آریزه درخت کین
 در شد جاده ایمان همدان
 بسیاری سران گسی یافتند
 دل هر سینه زان و شاک
 پر از ترس گشتند زان و شاک
 حمایت شاه کابستان

چو دستان بر بخت کردند
 بزور بر سرش گزده کاوه
 بگردانده و نایت کلبا را
 گاه از زده کرد زال سوار
 چو این در سر گشتند شاد
 چنان شد بس گشته آورو گاه
 که از لشکر ویس بر گشتند
 بزورهای وین گرفتند
 نیزه در پست در کارزار
 همه هر چه بد لشکر ترک خوار

هم نگه خردان سپاه کرد
 زمین شد ز خون چو پیش
 کردند بر آورد پولاد را
 خدیگی بد زدن اند خوار
 شناساس شد پیدل رونق
 تو گشتی جهان شک شد
 بخواری کین گشته بود
 پیش سپاه اندر آمد سپاه
 که گاه از آید زیشان با
 بخت و بختند در رکب کار

اکاه شدن فرایساب از گشته شدن خردوان
 و کلبا دو کشتن او نوز را و نشین تخت ایران

سپاهی پزار غفل و کفکوی
 جواز دور دیدش بان
 بزور کردن نوز آتاج دار
 که شخت و کله چون تپا ری
 پس آن تبکار از کیند خفا
 چنین گفت چندین بچکار
 سر ز کرد نباشد بجاشان
 بخوردشان بان بختار اوری
 چو این کرده شد ساز هفت

سوی شاه نوز نماندند
 در کین سپاهان همگی و با
 نقش را بنجا که نه گشتند
 شوخا بد بسی گسی آرید
 بهمان جا هستند گشتی
 ز تن و در نماند بران شاه
 بسیاری بنشان پدید
 پوشیدند زاری بکار اوری
 زمین بر اسبان هفت گرفت

اکاه می یافتن زال رستم از مرک نوز و
 کرد آوردن لشکر برای جنگ فرایساب

سوی آلبان نماندند
 بگند را ایران پشت نهاد
 همه دوزخ هم دزاری کین
 همه تیغ و سپه را بگونی
 پوشید جوشن همه کین
 بد تیر جاد بر تن زال
 رکیب است پای را جا کجا
 شمارا بد جبان آفرین
 که ایرانیان او را ساختند
 نه بر سو که بود شمشیر
 وز پیش بخویش آید پام
 چو بر زمین چون قارن زدن

زبان شاه گوی رونق
 سترج داران شاه جهان
 بخون رسو کوری کین
 بکین جستن آیم و دشمن
 کنون از سازید بر بند
 بپوشید و بشت بخت
 یکی ترک تیره سرم را کلاه
 مدان از با و آیین
 بیوان هر سو بران گشتند
 بشهر اندازد و کیسیر کل
 گوی پیشش خمر نکین
 چو خرد و گشود لشکر گن

و منده چنان خردوان سپه
 نپسند و سپه روز و دل گشت
 چو شمشیر زن کردستان
 بزور بر گریسند کلبا و بر
 شناساس لشکر ز مساز
 سوی شاه ترکان نماندند
 همه باز خوردن و پاره سپاه
 بدان لشکر بسته و خسته خرد
 سواران سوی نینتر زنده
 که زین شناساس بخندند
 دلش گشته بر آتش رود غم
 بر شفت و کشاکش نوز گشت
 بد زخم کشتش که اور سپه
 بدست آوردندش از خرد
 از سل و ز تور اندر آمد بخت
 شد آن یا و کار شو سپه شاه
 رسیدی بجا یک شتافتی
 چو غزیرت پر سپهر آن
 که چندین سر افراز کرد
 برایشان یکی خازند آن
 فرمودشان بسیاری بر
 پیش ایشان سوی کشید
 کلاه کیانی بر سر نهاد
 بختهم و سپس آید این گوی
 بگند سوی شو نوز روی
 بر زان خستند با سوکن
 سرت افراز خاک جویدی
 شاد و سیریدن و زنده
 تا نابین سوک بر با سپهر
 ابکین شان باید که چشم
 زبان او دستان که تیر
 بر این کینه آتش جواب
 ز اور همه مرک را زاده ایم
 فراز آوردید بر سپاه
 سیل و درم داوان آغاز کرد
 چو گفت از نوزند و ایم
 یثا خند با چنگ ساسی را

بر آشتان گزرد چون بر
 ز پیش سپاه اندر آمد بخت
 همگی از تو خوشتر آمدند
 بر آن بندر خنجر پولاد
 بر گشته اند زدم گشتند
 گشاده سیلج و گشته کمر
 شناساس با قارن کینه خوا
 بخورشید تابان بر آوردن
 خردشان بگردان مسان
 بر نشتند از آن تیره کردند
 و روح را ز خون جگر داده غم
 نرو و سپه را بد می کیند
 بدان اسپه سوزش گزنا
 بر بند سر و پای بر گشته
 دل دیده از شرم شاهان
 تنی ماند ایران ز خمت و کلاه
 سپه آمد کرد از زلفانی
 دل خد بر بلوی کی بر مید
 نه با ترک و جوشن در کانه
 بخندارشان هر دو شدند
 بقل و بسیار و خواری بر
 از اسبان بیخ تنگ می کش
 بد نیار اوان را ندر کشا
 که شد تیره و سپه شمشیر
 از ایران باید کی آسوی
 رخان ز خون سران پند
 زمین زان شامان بویدی
 زمین نخل سب و آینه بود
 ز دیده سنده و بار و خنجر
 نباشد پراز آب و دل پر
 نه چند میان مرلج تیر
 بر آینه چشم بوی آب نیت
 بر آینه کردن را داده ایم
 از شاهای بوی خنجر کجا
 جهان از گردان بر آید
 هر یک یک مترانند
 نماند از ایران چو خنجر

سایند بر کین نوز سبزه
سریک مردم بکنند
پیش بزگان تایش گنم
یکی چارو سازم در گریه
نپره از م آل سیاه بکن
چو از خورشید برود چندان
که بخشود بر ما جاندار ما
کز ایران کز اندام داران
چو پسندد دزدانستان
که است کردن رگت ل
پیر زود با یکار کشاد دست
کر از رود اندر زش سیاه
همه بند از ایشان کشد
یکی کبچ و تیره بدویش
پس از نامور نوز شهر یار
پیار است دستان چنان
به دو کت کاین چست نختن
بدانش نیاید سر بگویی
هر آنکه گت آید بدست
ز خود داده او ان بر نیک
در از دست فلک برید
یکی پر از آتش یکی چسند
چو از کار اغریث نامدار
وز پیش پیار است یکچندان
ندو یا بدو یا چه مرد بود
پس آورد لشکر سوخی خاری
بر آید و هفت برین ز کار
همی کت هر چند که ز پهلوان
اگر در روی طوس کشم
که باشد بر او شتران زوی
خندند چسند پرور طها سبزه
سپرد دستان یکسر سپاه
بشایسی بر او آفرین خوانند
سپردان کاردی ز بدست
جان بدگنک بداند چنان
دو لشکر بر آن نوز پنج ماه
سخن نشان یک یک بکن

هم کنونی که بر هم زنی برود چشم
سجاک اندازد از روز هر کلاه
همه پیش نیردان تایش گنم
که با من نگرد و بر او بکن
سرم را ز نام اندر آرم بکن
نوزی نرساری برود چندان
شد اغریث پر بنر یار ما
پایند جویند با او نبرد
سرسپه در پیش تان
بر روی سپه کرده در جنگ
سخن گفت یاران این است
خبر شد با غریث نیکو آه
ز ساری سپا در رود بر کشد
سرسپه را با جامه خوش
سهر خاک بر کرده بگرت
شد از خسته چنان زان
که باشد خطل بر نختن
بناشد جنگ اندران برود
نیردان بر تن کون بکن
باز هر چه کونی سبزه خود
همی سکوئی کن که نبرد
خرد با سپردی کی ز خرد
خبر شد سوئی ال سیاه
که تا چون سازند کار سیاه
رخ ماه و خورشید پر کرده بود
پیار است جنگ پیشار بود
سپاده بماند ز کار سوار
بموجبت سپدار در دشمن
سپاست و گردن سپار
تا بد ز کشار او بکن روی
که زور کیمان پشت فونک
تراخوستندی نزاره کار
نشست از بر تخت ز پنج سال
که با پاک نیردان یکی در آید
شده خشک خاک کیار او
بر روی اندر آورده روی سپا
کاز است بر ما جانان

چو تانسد کردن از دشمنان
اگر چند اغریث هم شدند
چنین گفت اغریث بر خود
گر آید که دستان شود خنک
اگر انما اغریث نیک
بزرگان محک در از ناخود
غریدار این جنگ ازین صفت
بر آفرین کرده فرزند زلی
همه بستگان از بسیاری باند
یکی هم هر کیر با سخت
چو کشاد نوز یک ز این سپه
بشهر اندر آورده شان چند
سرم در جنگی حسد نپرد
که تاج و کور چون تو چند بسی
ره دستکاری ز دیو پدید
چو یکی کنی سبکی آید برت
سپید بر شفت چون پیک
سپید سوئی پس سپاه
طلای شب رعد و جنگ
شبی ال نشست همگام خود
بباید یکی شاه حسد ز راه
هر آن که سو کو نباشد حسن
در نپس لو همه مؤبد از آن
بشدقاری مؤبد مرزبان
سر آمد همسر کار نوز چو پوز
پادشاهی نروغ سال بود بر تخت نشاندن ال
زور او کش کردن ایران توران و مردون و نو
بگردن هر روز جنگ کردن
نبرد و سپه خست آواز نوز

بچشم اندازد نوز ک نمان
مرا این لشکر از کشاید بند
کزان گونه چاره نماند ز خود
یکی لشکر آرد بر ما بکن
اکاهای یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران
و فرستادن کشاد را بشهر آن امی مالی ایشان
سپه را زائل گذارد بری
پیام ملان پیش ایشان بر ما
نوز رشید کردن از نختن
که خرم زرتی بوده و سال
نزدای وین لشکر بر اند
از آل سوی ز ابلستان
نذیره شد شش نال از چون
سپار است ایوانهای بلند
کشتن فرا سیاب اغریث را
که هرگز نیامیت کین با خود
خواهد شدن ام با هر کسی
بگردار خوبی بساید پدید
ببیرادی باشد نذخوت
سپاسخ بشمشیر از دست
رفتن زان سبک فرا سیاب زور پادشاهان
همی رفت پر خشم و دل گنبد
نوز کشی که کتی یک تک بود
سخن گفت سپار از فرا سیاب
که دار که نشسته سخنا سیاب
تخت بزرگی بنا شد خرد
نوزین کشته خندی سخنا سیاب
سپاسی ز گردن کند زان
کنون کار زور را بیاید شتور
پادشاهی نروغ سال بود بر تخت نشاندن ال
زور او کش کردن ایران توران و مردون و نو
بگردن هر روز جنگ کردن
نبرد و سپه خست آواز نوز

از آن تنید کرده در افرونیان
پر کند که دریم کرد جهان
زین اسکارا شود دشمنی
چو آرد نوز یک سدی ز
بندگان ایران بخشار روی
سپاه نوز یک دستان سام
یکی سخت میان نختن
مگر زنده از دست این اند
نوز پیش چنین گفت باور
مگر یک رده نامداران مرا
سپاسی ز گردن پر فاشی
چو کشاد سبزه ساری
چو آمد بدستان سام
بر آن بستان زار بگرت
چنان هم که همگام نوز بد
چو اغریث اندر امل بری
نفرمودت کین با ز بکن
چنین داد پاسخ با فرا سیاب
اگر داده باشی ای نجوی
بزرگمان و بنسرد همان
چو بشیند فرا سیاب نختن
سیان بر او بدویم کرد
چنین گفت اکنون بر نختن
نزدای روین بر بست
چو بشیند فرا سیاب نختن
چنان همی کشته شد برود
هم از نختن نامداران خوش
بگردار کثیبت کار سیاه
نزد بر ایشان همی تاج و تخت
نوزم فریدون گسبند چند
یکی خرد برود نوز یک ز
بروز با یون و نیک نخت
کین نبرد در سال همشامرد
گرفتن نیارست و کشتن کسی
نیاید همی ز آسمان آب و دم
ز یکی چنان شد که چاره نماند
که از بهر ازین سرای سیاه

سرازم بر کدک گشتن
کار گذشته نیاندا
از آن بخش گیتی نزدیک
صین بخش کرده تخت و کلاه
بر آسوده از کین پکار و سنا
پراختر باغ و آب و ان
جان گشتن بهشت گشته
بنخواست کایه بچنگال شیر
پدر کرده بودیش گرشانیا
جانز امید داشت با زین
غیبه گیتی و بگذشت است
بیمار اغریث اشفته بود
چو اغریثش یار در خوردیم
نزدت راه و دیدار هست
با فرسیاب زرد لاله و شکست
همی بدو تیغ هندی آن
ز گیتی همان چو دید بگشت
ز ایران سراسر بر آمد خوش
ز گیتی بر آسان گشت
بدان راز بد دست کویا
که آمد سپهبد تنگی فراز
همان سواران می پاره
شام همی جسنر کابلی
نریسد بر او بر کلاه می
که هستی بر نیگار همدستان
بسلح سواران جنگی بیانت
چه سازم که بشکامه بزم
که جنت تو باد امی و بی
کاکم که آگاه به پهلوان
همان جستن زدم و تنگ بر
سردوی دادوی لم رانود
که شاه دلیر است چه با بگر
که من سیتهم مرد آرم
ستاره سینه زیز و زگر
همی مغز پان بسیار گشت
نخبان بناید و جاطین
شش باشد بی باکی

سرها داران تنی شد
چو دینکوز آمد سخن در میان
رواد چسپن با چسپن
سوی رس لشکر بران
چو از بیم و گرباز گشت آن
چو مردم نزار و نهاد لکن
بر سوی گشتن که ساختند
چو سال نذر آمد بشاوش

ز تنگی بند روزگار و دکن
بزرگان ایران تو را نیان
پسر و پندشاهی آن گن
کهن بود لیکن جهان کرد
بفرمان اراده چو رود ماه
مگر روزمانه بر او تار و تنگ
اول از کین نغزین بره تخت
پسر و سالار خورشید نش

پادشاهی کرشاسب سال بود بر تخت نشین
کرشاسب مردنش باز آمدن فرسیاب ایران

بد روی خود هرگز نیک
تو خون بر او بریزی می
چنین تا بر آمد برین و زکار
که بگذر چون برکش سپاه
بسه سال این لشکر نامدار

شدن تیغ روشن از خیره
ز پرورده مرغی گزیری می
درخت با کینه او روبر
مان نشیند کسی بر گاه
سپاه در وارد سبوی کا زار

آگاه شدن ال از آمدن فرسیاب با ایران
و خواستن رسم آسب و سلح بر سر از ایزد

گوشد جابجوی کرشاسب
چنین گفت مهران ال
شبه روز و جنگ یکسان
سپاسم زیزوان کرین بیست
یک سب شکیش با بیستی
که بر کینه گشته زاده شتم
برستم بختای که ملین
هنوز از لب شیر بود می
چنین تیغ آورد رسم بد
گنوی که بر رسم ز پور و شکست
ز ناز از آن نام ناید بنده
بمانا که آن رزم آسان می
ترا گاه بر دست داد می
چنین با این چنگامی با
سپسی که در جنگ می چون
بر آنکه که جوشن بر در گشتم
چو بر پیش از در غار جنگ
یکی که ز خراهم چیک گشت

جوانخت پشاه و سپه
که تا من سیتهم بر دی که
نبری همه سال ترسان
بر آمد کی شاخ فرخ و دست
کرین از می سبان نشاید
ببندی میان و نباشی زرم
بیا لاسرت بر تر از گن
ولت ناز و شادی بوی می
که امی مورد مستر ز بجوی
نماذ من در جهان می گن
که پیوسته در خوردن خنوتند
دل از آن گن کی بر آسان
کشیدن می پهلوانی سرد
نه والا بود پدید می
چو از نصف ریخش فرخ
زمانه بر آید سر از تر گشتم
چو ز نغزینش از شکست
که آید ز نغزینش پیغم کرده

بر آن بر نهاد خنوتند
نشند با سلح و کشتند
در مرغی که جگر جسنر کا
سوی ز ابستان شیدان
پرا ز غلغل در عهد شد کویا
همان اسمه انجن کرد
چنین تا بر آمد برین بی سال
چو شد بخت ایران کنده
سپاه نشست از بر تختگاه
نبر شد بر کان زور و شد
نیار و دیک تن ز رود شکست
فرستاد رشتی نغز و یک
ترا سوی دشمن فرستیم جنگ
پرا و از شد کوشش از برین
یکی لشکر آراست فرسیاب
چو یک با ایران رسید گیتی
چو شد تخت ایران شاهی
سوی ابستان نهادند
پس سام تا تو شدی پهلوان
سپاهی ز چون بر نیکید
سواد می چون پای زمین
به روز جوانی نبرد روی می
که از روی می هر کردون گشت
بجویم کی باره سپلین
همه شمس ایران بگشاد
یکی کا پیش است در بیج
چگونه دستم بر دست نبرد
همانا فراموش کردی گن
گنوی گاه ز دست و آختن
بد گفت ذال می لیر جوان
ولیکن کردار از فرسیاب
ننگام ز دست تنگ نبرد
اگر دست کین است که گشت
یکی بر دارم جنگ اندون
هر آن باره که زرم کویا
یکی باید چو کوه بلند
سزانشان بگویم بدان کرد

که در دل اندکین کهن
که از گنینه با هم نگریم
از وزال اوست کویا بود
جهانی گرفتند هر یک
زین بر شد از رنگ بوی
بداوار بر گشتن جوان
بنو نذا که ز تیغ و طال
شد آن داد گستر جهاندار
بسر بر سنا و آن کانی کای
بدانسان کی بدخت چشمان
سرش بر ز کین بود دل
بسال به به سنج نمود روی
هستی برادر گنی نذا تنگ
که پکار شد تخت شاهی
ز دست سپنجاب تار و د
که آید جسنر بر تخت می
نه پند کین و ز کار می
جهانند سراسر بر از گشت
بنو هم یک و نغزین
که شد کای از جهان پدید
کسی بی گنینه
چو باد بران جسی می
بردی پنی می چون رود
نخواهم ز بر سو که هست گن
به روز شادان ال
گنر بگسله خواب آرام
ترا نزد شمشیران بر کین
بیر می نمودن بهر انجن
نه شکام ننگت و بگشتن
سرها داران پشت کوان
شب تیره رفتن نیارم
بر آوردن از خاک بر راه کرد
بود یار زیزوان سپهر
که همگ است و با نغز
ببند بر و بازه دای
چنان این آرم کیم گشت
بناید بر جسنر بر خا گشت

شکسته گنم من بروشت پیل
 باورد ز می گنم بسیار
 پس راه و رسم پلنگ آمد
 سپارم برت گز ز سام سوار
 شهنش چو گز زینا را بدید
 سپید ز کشار او چیزه ماند
 بر پیکر رسم کت پیشش
 یکی او بیان نیز گشت
 یکی گز را پسین با ای گز
 قش پر نگار از گران گز
 نیروی پیل بسیار لایه
 برستم چنین گفت چو بان
 ای خوش خوانیم بود بر
 چو او پیش منید کند سوار
 که این او بیان چون براید
 پاید چو شیر زبان درش
 سر سپید چون او بر گشت
 نگر دو چو پشت از فرود
 ز چو بان بر سپید گز
 لب رستم از خنده شد چو
 کشد جشن خود و کوه کوه
 چپ و راست کشی که جا
 بکشاید و دینا رود
 اندر زان بستان رخ
 چنان شد لشکر در و دشت
 زان ال گهی یافت افراسیا
 ز لشکر لشکر و دین گز
 بر آکنده شد راهی بی شش
 شش که باورنگ و اردوی
 ز تم فریدون ال کیتیا
 زین کن گهی لشکر می کرد
 بدو همت باید که آید
 چو زال را این ستانها
 بر آوخت با ناداران جنگ
 هر سو که تا زانندی چو
 نهادند سوسو ای افراسیا
 بدو گفت بزین ز لشکر

ز خون و درانم چو دیای
 که خون بر دوز را در و گاه
 سر سر کشان بر چنگ آمد
 که دارم زوی ز جهان با
 دو لب کرد خندان شاد
 بدو هر زمان نام نبرد
 بیشتر پیشار و بی شش
 بر پیش من بر شیر کوه
 سیرین برش هم بهیای
 چو دایغ کل سرخ بر زعفران
 بر بهره چو شیر و کشتون
 که ای دستر سب کسان ز بگر
 بخوبی چو آب رنگ آتش
 چو شیر اندر آید کند کار
 بدو دل شیر و چرم پلنگ
 بهیوست کندن دندان
 بسوی کلاه تیر نهاد
 نو کشی ز دار و سسی گهی
 بچند هست این که اندر
 چنین گفت یکی از زان
 تن پیل او در و دیال
 باورد ازنده آهوشده
 بر امر و زنده دینا
 زمین مرده را با یک برنگ
 که بر سر نیارست چو دینا
 بر آمد آرام و از خورده
 سپید جانید کانه بخور
 همه کار سپردی سپید
 که سپر نباشد تن آدمی
 که با فر و بز همت و بار
 برومانیان با بسز که
 که سپک از تا خن غوی
 تهنن بین انبرکان
 یکی گز زه کاد سپیکر
 به گذشته از خون ز
 همه دل بر ز خون و دیده
 وز اید بر و تا و در

یکی دروغ خواهم ز بر سپان
 آباشد خلکت مرا پاید
 چنان شد ز کشار و پهلوان
 گفتندی این که ز سپید
 یکی آسیرین خواند بز ان
 که هر چه بود شش ز آستان
 زیزوی و پشت کردی
 چو بر آب بودی چو پلنگ
 چو رستم بدان دیان بگریه
 بر سپید رستم که این کیت
 خداوند این اندانیم کس
 ندانیم ای پهلوان جهان
 چو بشنید رستم بد انسان
 بقید رستم چو شیر زبان
 بشیر دران رستم زور مند
 بدل گفت این نشسته
 چنین او دایغ که گز رستم
 بزین اندر آورد کلنگ
 چو زان سپک
 رخ نرم و کلنگ افکن
 بز و مرده در جام بر شش
 سپاهی بر آمد زان دن
 تیره زندی بی چند
 سپاورد و لشکر سوی
 بدیشان چنین گفت کافر
 چو بر تخت نشست فرزند
 بگویی که لشکر ترا
 برخش اندر آمد هم آگاه
 یکی جمله آورد رستم
 فرادان تورانیان
 بگفته اند راه پیش
 دلیر و خردمند و پشیمان
 ای تخت شاهی بر
 پاید که زان بر کیتیا
 بنهاتن خوشین بگروه
 سپر بر سپه پهلوان
 سپید شد از کار ایشان
 پاس اندون تخت پلنگ

که از آبه آتش نباشد زان
 بجا ز آبهی کرده باشد کف
 که کوئی بر افشاند خواهد
 که جاوید باوی ای پهلوان
 که ای پهلوان جهان بر سر
 سپاورد و بهری کالستان
 نهادی دبی من بر شکم
 کردم رستم شش را و لشکر کشیدن
 بر دوزخ و زهر و شمشیر
 مران کز سپید تن
 که از دایغ روی دور
 بهی خوش رستم شش
 چه ز رست این هم
 بدانت کشار مر و کمن
 ز او از او حینده شد
 بر دینک تر کرد هم
 کنون کار کردن
 برود هست کن دی
 سرش کرم شد کینه
 دل ز غم پر و دشت
 آسیرین
 دوز بر شد آواز
 چو شیران همه
 جازانه سر بود
 باغ غنماری که
 سپاورد و لشکر از این
 آسیرین
 فرستادن زال سحر با لبر ز کوه با و درون
 کیتیا و باز آمدش با او
 ای تخت شاهی بر
 پاید که زان بر کیتیا
 بنهاتن خوشین بگروه
 سپر بر سپه پهلوان
 سپید شد از کار ایشان
 پاس اندون تخت پلنگ

که تیر و تیر سینه کد را آید
 گنم روی کشور چه بی سپاه
 بیایم چنین گفت دستان
 بفرموده تا گز ز سام سوار
 یکی اسپ خواهم کجا گز من
 هم پیش رستم همرازدند
 چنین پاید یکایک تنگ
 دو گوشش و چو خنجر آید
 سپید و بر برش کاه و دم
 پی مورچه بر پارس سیاه
 کند کبابی میداد هم
 چنین او دایغ که دوش
 شمس است این زین
 بر سپه تو ای بشیر آورد
 بنداخت رستم کبابی
 یکی مشت زد بر سر و کوه
 پاید چنگال کردی بز
 بر آمد چو باد دمان از برش
 مران ابر و دم ایران
 کشا و زنجیر گز و شش
 چنان گشت ابرش در
 از ان ز شد چو خرم بهار
 خروشدن کوه پس
 پیش اندران تن پهلوان
 نه کام شکوه و گلستان
 وزیران و دام ساید
 من اید همی لشکر آسیر
 کسی آید کنون ز غم کبان
 نشان او نمود با فرخان
 برستم چنین گفت فرزند
 اگر کیتیا آسیرین کن
 که در خورد تاج کبان
 ز ترکان بسی بد طلب
 یک حله از جای بر کن
 دلیران توران بر او
 بفرموده تا زان شد
 که ابرهستان مردم

پیش اندازد مردم و جنون
 یکی جای که دیس شکوه
 گشت بر آن تخت بر سایه
 پذیره شدنش از آنجا
 فرود آید اینچنان فرمان
 بجای که بسیار در شکوه
 بر آید خوردن نیاید یک
 که آنجا که یکسختی
 که شاهی را آنجا است که
 شنیدند گفت را و آن
 که او را چکانه است مردم
 گرفته یکی دست رستم دست
 تو این نام را از که در می
 که خواهند در این ای
 سر تخت ایران پادشاه
 پدر بر پدر نام دارم
 تن نه پیلان بدام
 که بشایم از بند کینه
 پیام سپید را بر این
 بخورد و این کرد در جان
 وف و نیک نی را بچشم
 تو شوم پادشاه نیک پی
 تو با او کن تند خوی بسی
 بر دست همی ندارد بسی
 بر فروخت رخسار شاه جهان
 نهادندی آن تاج را بر سر
 رسیدم ز تاج دلیران
 پیاری خبر دلیران شوم
 چنین استند و طلایه رسید
 ترا زدم جتن نیاید یک
 که آید بر گزده همیشه
 بر چینه و بر زدی زمین
 بر و نیزه دیند چشمن کشا
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 فلون را با آنکه بگدشتند
 فرود آمد آنجا که پیلان
 بر است پادشاه ایران

سرا بر نام داران بست
 در شان بسیار آب
 رده بر کشیده بسی
 چون نزدیک رستم من
 بدان تا هر دست شادی
 نشاید با نام ازین کار
 نباید نشستن با نام
 که خیل آنروز فرزند
 سر رستم از آنجا است
 سران ایران بان کشاد
 تهن ز رخسار اندر چو
 دست در جام پر باد کرد
 بدو گفت رستم که از پیلان
 مرا گفت رستم با بس
 نشان از توانی تو او
 چو شنید رستم فرود
 نشسته تو بر تخت شاهی
 پای می گویم ز جنگ
 سخن چون گوش سپید
 بر آمد خروش از دل
 که امر در زور دست
 بدو ساقی نوش بر
 می لعل خور خون
 از آن آب ز کین
 چنین گفت نگاه
 چو پادار گشتم
 استن چو شنید آنجا
 قباد اندر آمد چو
 فلون لاد شد از کار
 من ز رخسار کویان
 بگفت این از جای
 بنیر و چند
 استن ز دست و نیزه
 فلون گشت چو
 بنیریت شد زوی
 چنین تیر آمد
 بزودیک زال

بروان خجکی پیلان
 نشست که مردم
 بر سم ز بر کان
 پیش بر در نماز آمدند
 پیادوخ نامور می
 که پیش است بسیار
 کزین غم زارم نشین
 که آنجا چنین بزم
 ز تخم منسریه دن
 که دارم نشانی
 چو شنید ز نشان
 وز یاد مردان
 پیام آوریم بر
 فت اولاد برین کرده
 دمی بشایم
 بنده است فرود آمد
 بهت سر کشی
 بزودیک شاه روشن
 ز شادی لاند بر
 فرادان بشد شادی
 که رستم نشسته
 که بزودیک زدن
 تو خاکی چو
 به از آنکه
 که خوابی
 از آن تاج
 ز بازو ز تاج
 پیور بسرد
 پذیره بسیار
 همانا
 کز می سوری
 سر درون
 فلون ز دلیر
 بیدند
 پیکار کی
 استن
 باد شدن

وزان وی ستم
 یکی تخت
 بسیار
 بگشتند
 استن
 بهد مزایران
 بگشتند
 با گشتن
 کسی که
 گزانی
 پیاده
 در جام
 سر تخت
 بشایم
 ز گشتار
 که
 در روی
 قباد
 پیاد
 نشسته
 بشادی
 ازین
 می
 از
 که از
 بسیار
 چنین
 که بر
 شنش
 دن
 پیکار
 فلون
 ستند
 براند
 استن
 زار
 نشسته

پیروزیش
 بر و ریش
 جهان
 نشاید
 که ای
 بهر
 اگر
 بشکام
 نشانی
 بیفر
 نشسته
 بدو
 بزودیک
 کن
 بگشتند
 شاه
 ز زال
 بر
 پیاد
 یکی
 ز همیشه
 شب
 ز خانه
 سر
 یکی
 به
 نشانت
 باید
 برابر
 نخواهم
 ز منی
 بدست
 بنیر
 بر
 باید
 جهان
 شد

که شاهی چو شمشیر کینا از جهان
بستم پارسه تخت علاج
بند نامداران شدند همچون
تجاوا از بزرگان سخن چون شنیدند
کنون گاه ز دست کین آویز
پوشیدم هم بیخ سبزه
قلب اندون قارن زرم
پیش اندران گویانی درفش
جهان سر برکت دریا می قاف
چو اجناس باوید درین
بر آید یکی بر بر سپان غیر
ز فضل ستوران پودند
کنند از کین بز جان میگرفت
زمانی در آرزوست جهان
بمیدان نیاید کسی بر برش
کسی سوی چپ شد کسی راست
ز کشته زمین گردانند کرد
بشما منم قارن نام دار
چو رستم بدید آنکه قارن کرد
که افویاب آن بداندش مرد
نشان ده که پیکار سازم بد
مرا جز بد نیست امر و جنگ
بفرمان آن آفرین یک خدا
بدو گفت زالی ای سپهر کشته
همه روی آهمن گرفته بند
ز شک او ز دریا بر آید دم
بدو گفت ز رستم گوی ای پهلوان
پیش کنون وصف کارزار
دوان رفت تا سوی قتلان سپاه
که است کاین اندانم نیاید
پیش سپاه افویاب
چو افویابش با کونیه
چونست بر دین پیش قبا
تختن فرود جنگ در
چو گفت که قش زیر کش
تختن پیکار خویش تو
چو خورشید رخسار تاج سرش

سنا شد کس از آشکاره زمان
چو او نیتد از بر علاج تاج
چو درستان چون قارن زرم
سپاه برابر سنی بر کشید
بزرگان سرکش کین آویز
نشست از بر رخسار بر خسته
باگر دکشاوش شکر شکن
جهان نوشده مسخ در زبون
بر افروخته شمع از صدها
سر پند از بر یک گوگیتن
سپه کشت بر چرخ برام
ازین چون نکل هفت سخن
ز گرمی و انزاردان میگرفت
ز باز و هوسرای مردان
که در پهلوانی تباد سرش
بگردید و از هر کسی کینه خوست
شده زود لیران ترکان تو
بزد بر سرش تیغ زهر آبار
چگونه بود ساز جنگ و بند
کجا جای گیرد بدشت بند
میان طایان سر فرازم بد
سنگ گرزو میدان پر جنگ
اگر گوه باشد بر آرم ز جای
یک امروز با پیشین بر شاد
درفش سپه بسته بر خود بر
ز بهشادش نیست بالاشکی
تو ازین در پراچ زنجردان
کز آن شاه جنسی بر آرم
یکی نمره زویش سر شکر نیا
یکی گفت این پورستان نام
چو کشتی که خوش آمد
بزدو جنگ تیغ از میان کش
در جنگ زویشش یاد
رجه از سرش تاج سرش
همی بر کمر ساقم خیمه لبش
بسه کارفته بدو بازو اند
چو خورشید رخسار تاج سرش

چو کشتی نشستن کفتاد و لشکر کشیدش بر زم افویاب
چو کشتی او دست در آرزین
بفرمود تا نامور مستران
بهر آن کس که مردی کند لشکا
رده بر کشیدند ایرانیان
پیش اندران رستم پهلوان
چو کشتی شده رسید زمین
ز نالیدن بوق با بکن سپاه
شاساس کرسیوز از منیر
دولشکر بر آید یک بجای
سر نوک نیزه پستار بر
سبک قارن زرم گان بد
بمیگشت پشت دلیران نم
ببر بخت از کین افویاب
بهر حلقه قارن سر پند از
شاساس پس آید کرد لیر
کنون اندر آمد شاساس کرا

چو کشتی نشستن کفتاد و لشکر کشیدش بر زم افویاب
چو کشتی او دست در آرزین
بفرمود تا نامور مستران
بهر آن کس که مردی کند لشکا
رده بر کشیدند ایرانیان
پیش اندران رستم پهلوان
چو کشتی شده رسید زمین
ز نالیدن بوق با بکن سپاه
شاساس کرسیوز از منیر
دولشکر بر آید یک بجای
سر نوک نیزه پستار بر
سبک قارن زرم گان بد
بمیگشت پشت دلیران نم
ببر بخت از کین افویاب
بهر حلقه قارن سر پند از
شاساس پس آید کرد لیر
کنون اندر آمد شاساس کرا

جنگ رستم با افویاب جدا کردن افویاب
از پشت زمین و کستن کربند و اقادون و
اگر کشتن افویاب بر بودن رستم تاج از
نرسش زرم با ترکان

که آن ترک ز جنگ از دست
بسیجا که کرد لا در بود
از خوشترین انگه درخت
جهان آفریننده یار من
بدانگونه باوی بر آیم بجنگ
چو افویابش پهلوان
بود رستم نام و بس سرکش
چو رستم در آید بشادون
زمانی بکوشید با پند
ز جنگ سپه دار و جنگ
سکست رستم کمر ناز
چو کردان ایران همتن قبا
بشکار هم کمر سینه شاه
از روی بر شش زو شاه کرا

که آن ترک ز جنگ از دست
بسیجا که کرد لا در بود
از خوشترین انگه درخت
جهان آفریننده یار من
بدانگونه باوی بر آیم بجنگ
چو افویابش پهلوان
بود رستم نام و بس سرکش
چو رستم در آید بشادون
زمانی بکوشید با پند
ز جنگ سپه دار و جنگ
سکست رستم کمر ناز
چو کردان ایران همتن قبا
بشکار هم کمر سینه شاه
از روی بر شش زو شاه کرا

بمیدان بودند کینه شاد
شاهان ز شادان
از پیش بختند کایشه ای
سناوی بر آمد زرد گاه شاه
و کرد روز بدشت لشکر ز جان
سکست هواب کاب خدای
پیش پیشان ال کینا
سپه در سپه راقبه دشت در
وز انو بر آید است افویاب
قلب اندران شاه قدان
بر آمد ز مرد سپه بوق کرا
ز خون خاک میدان کین کشت
میان سپاه اندر آمد لیر
یکی مرد خویشم سوار لیر
بشدت ازین آهوان سپاه
بگرز و قح و سنان از
سپاه دقان بر او رسید
چنین است کردار کردون
پیش بر شد بر سپه از روی
چو پوشد کجا بر فراز درفش
اگر یار باشد مرا هور ماه
من امروز بندم کرا گادی
بخدمت پارم بر کعبه
درفش سپاه است خشان
سپه گای ساکن نباشد جنگ
شود که آهمن چو دریا می آب
اگر از دما باشد و در
ببر بخت از خوش و دین هم
ز کردان بر سپه کین از دما
نه چینی که باکر سام آید
چو شک اندر آرد با از زمین
ببند کشش اندر آید جنگ
کست و جنگ اندر آید
سپه حواز جنگ رستم
چو قارن چو کشت و کردان
کست شد از هم کمر نیا
که بر رستم تیغ شیر از میان



خروشیدن کوس از خندیل
 خروشی بر آند ترکان نزار
 سپه رار ناگره و خود جان کش
 بچیند لشکر چو دریا ز باد
 تخمین شد سر از چاک چاک تر
 تو کوشی هم اندر آستین
 در دیده دل شیر و چرم مشک
 سر سر مندر از آن همیکه
 چو دریا زمین موج زن شد
 ایهای نم خون بر ماه کرد
 لشکر تو شد گشته در جنگ
 کشیدند لشکر سوئی اشکان
 بر روز چهارم از آنجا برانند
 شدند هشتاد هزاران شاه جهان
 بدست و کرنا مور زالی زار
 هشتاد هزار است با خشم و دود
 ترا بود این طبع جنت کن
 ستوده نباشند در کن
 لقمه کی خورد اندر کشتاد

یکی فرود بر و نه نزدیک شاه
 که رفتند که پیش لاد و سران
 چو این فرود بشینند و کتیا
 ز دست و کز زان هوا بش
 زمین کرده پس بر سر
 اگر بر زدی بر سر آن سرور
 همه روی محو اسرودت
 بر روز شنبه آن یل آمدند
 که کرد مندر ز نذر زان زار
 و از آنجا همچون نهاده اند
 همه سپه روانان ایران سپاه
 در این دو مهن چو بر گشت
 که از آن نمودن فرسیاب پیش پر سر گشت
 خشک رستم و خواش اشستی کردن
 نه از آنکه ابرج زمین پاک شد
 سواری پدید آمد از پشت سار

که رستم بدید قلب سپاه
 پیاد و بر دوشش افشردان
 بفرمود تا لشکرش هجوا و
 بر رفتند بر خاشومی دلیر
 زرم ایرانیان بر ترکان و گشت ترکان کرختن
 یکی کر زده کا دیکر بکفت
 بدو نید که پیشش آب
 همه بر سر هم سب خشک از می
 لشکر و خنبر بفرود کند
 بدان که از آنجا باز دور مندر
 خیلند در باغم و کشتکوی
 زره باز گشتند نزدیک شاه
 پیاد بر شاه ایران مندر از
 که از آن نمودن فرسیاب پیش پر سر گشت
 خشک رستم و خواش اشستی کردن
 نه از آنکه ابرج زمین پاک شد
 سواری پدید آمد از پشت سار

بتر و سپه دار ترکان رسید
 سپه دار ترکان چو شد زید
 یکباره بر خیل توران نند
 بر آمد خروشیدن آرد کبر
 تو کوشی که ابری بر آمد ز کج
 خرویدین مرد و غنچه کوس
 هر سو که مرکب بر بختی
 چو شمشیر بر گردن افراخت
 ز رستم ستوران ران این گشت
 برید و دید و شکست است
 ز شاد می ل اندر برش طرد
 شکسته تسلیم و گشته کمر
 همه بر یک کج گشته ستود
 چو شاه آنجا نید بر پایست
 و از آنکه که کبریت افروسیا
 بر رفت از لب و دوز و جنگ
 یکی آنکه میان شکست نشا
 یکی چون دود بیکر آید سار
 پیاد بهان هتنگ و رزم

درفش سپه دار شد پدید
 یکی از به تیرنگ بر نشست
 بروخ ایشان بن بر گنند
 در خنبدن خنبر و زخم تر
 ز شکر فیرنگ زود بر رخ
 همگی در بر و در عرآن فرس
 چو برک خزان سر فرود گیتی
 چو کوه از سواران مراند حتی
 زمین شد شش آسمان گشت
 ایاز اسر و سیند پیاد
 که رستم بد انسان هر مندی
 نه بوق و نه کوس نه پای
 که رفته ترکان کرده با کرد
 که نقش هر دست بر تم
 ای از زبان بد اندوی آب
 زبان پر ز کشار و کوه خشک
 بزرگان پیشین مانده ز راه
 جان از انما شت بدلی گدغه
 که گشتی زمین و دار

بسیاخت اندیشه اندیشه
درفش برآید بر یک کران
گر نیک بست بند قبا می
تو دایک شایسته ای چنگ کن
عناش سپرده بدان بیست
تو کوش که از بهشت کردند
چند کردی سام دوست
تا نه بست با او مرآت و صبح
بمن اوه بودند و بختند
از امر و کاری نبرد اعوان
مگر تا چه باید ستایم ز بر
چو کلبه او چون یاران لیر
فلون لاه که رستم بخت
گر از من سپرد امر کشته شد
بسی او دادندم از روزگار
کنون که گشته کن بیخ
بدست و گرفتاری ز من زنی
سپرد تو ران و دیده پرآید
یکی مرد با بختش دل بگریزد
و سپرد زینده را کشت
فدا کند بی یار و انبار جنت
فرازنده طاق پیشتر نام
مر نوزاد سپرد بخت
کنون بشنوی نامور کیست
بر آن برمی راند باید سخن
ز خاک تا دور بخت
از آن که بگردیم چنگ آید
بختیم از پیش بختیم کین
چاییم با آن پیشی پنج خاک
بماند که مینگی باز کار بد
مگر با رود و سلام و پیام
از اسبان تازی بترین تاش
چو میشیند که قیاد آن
نقده اندر خنجرین ستم
شینه می که باشد نوزاد
باعتی از کینه آن آرد رخ
کز تپانه آمد میان پلنگ

بهر که بگز و تیغ در کب
زین اندک بخت کند که ز کوان
ز چکش خادوم گون بر پای
بخت اندرون آورد بخت
بش کوه و هم خادوم بخت
بر روی بنگش بر آوردند
ز ترکان نماندی سرفراز کرد
بر روی آن استیراج
ز یکین شین بنایدت بخت
که داند که نماند چه کردند
بمان ترک زین زین
که بودی شکارش هرگز
کنون و مان هست از بخت
که اغریث پر بستر کشته شد
دوان ز پس من دوان خواند
سوی آشتی از با کیتاد
که چشمش دیدت هرگز
شکستی فداند زافر ایاب
با بیان فرستاد چون میر
که پیش از قطن شکست
از دست پند پنهان بخت
بر آند هشیج ز ایران شام
بگوش اندرون حلقه بندگی
سخن گویم از راه شایسته داد
بباید که پر خاشاک اندون
که چون میانستش اندک
جان بر دل خوش بخت
که چندین با خود نیر زمین
سر و پای که بپس بجای
بجوینیم ما دیگر از آرزو
دو کشور بودین سخن شاد کام
بهم از شیخ هندی سیم نام
بر آند سپهر از میان
که شایه چایج شد بخت
دل ام داد شد پاز و رخ
سپید نام سپهری سینه
رسانند از بخت چنگ

نیز زید جانم بخت خاک
چنان که کفش کرسند من
بدان دور هرگز نباشد هر بر
بدست وی اندر کی تسلیم
و لیران شیران بسی آید هم
چه دیدش پیش چه بر بیان
بجز از بختی بخت را میست
بمان بخش ایچ ز ایران
از آن که بگردیم چنگ آید هم
ترانجک ایران چو بازی نمود
بمان تازی اسبان زین
توز و ان که از ال بخت
بجز این مداران کرده هزار
بغزای و سیکل روزگار
بهر آنکه پیشانی آید پیش
گرت دیگر آید کی آرزوی
تو دیگر چو کشت و زین کلاه

ز کوشش برآید پاز چنگ
تو کوشی که بخت پوزین
و و پیشی بخت از آن
وزان فریش اند شیم
خان چو ز بخت نشیند
چه دقت و شیر و چو پل زبان
که با او سپاه ترا پای نیست
که دادش فریدون افزین
بمان دل خوش تنگ آید
تر بازی سپهر را درازی نمود
بمان تیغ هندی زین نیام
نمودش که بزرگان بخت
فزون کشته آمد بر یک راز
دوام ز و نماند که کوشش
پراز غم شده دل کرد بخت
بگرداند آید سپهر چاروی
که آمد با آن سپهران سپاه

نامه شک بقیاد و آشتی حواش

یکی نامه نوشت از رنگ
بمان آفریننده بی نیار
شب غم برین هندی نام و نام
بگیر ابرار و بکسرخ بلند
که از تو بر ایچ نیک بخت
بر آنم که کرده استر میدان
بر دلم با بود هسنگام شام
بوز غم پیشتر خوشم خدای
سر زنده پازال چون بخت
و که آرزو دست اند و ریج
مگر رام کرده دیدن کیتاد
چون نام سپهر اند ما در شام
ز پایه خیری کزان بوم خوات

بر او کرده صد کوز رنگ
بفران او دوان نشیند
شش روی آشام ز جام
بگیر اسبک اکند مستند
بباید پند از پی تاج و تخت
بباید استیراجش بخت
مگر داندین از ایچ نگاه
بباید بجهر و بجهر و دوسر
ز غوی طمان خاک شکرت
شدن تکدل در سوا ایچ
سر مره بکنند و کرده زود
فرستادند یک ایران سپاه
ابا نام آن چه بیا کرده است

پاس نامه شک از کیتاد و بازگشتن شک بورد

ز کینه با غریب چسند
شما سپهرم از آرزوی آید
بند بر نهاد و سپهر را بماند

نه آن که در مردی ز خود
مگر بیدار آتش آفریب
بباید کرد بر آسمان فشان

بهر لنگر و چشم بر روی
چنان که بگردم زین خدنگ
سواران بکلی همه بگرد
یکی سلیق دیدم و شیر چنگ
بمانا که گریال سینه بخت
ببیتاغت بکسان بزد شاک
بمان بختی بخت بخت
زین کجا استر دیدن کرد
تو دانی که دیدن از کیتاد
کستان که امروز کرده بهار
ازین پیشتر مداران کرد
شما ساسان بود لنگر نیام
بترین همه نام و بخت
که باز آمدندم همان بخت
بسی کشته آمده اند و زکا
بکشدت دیم که تا سینه بود
چهارم چو در با بخت خدای
که چندان بختاش آید است
که دین بخت نام آن نمود
بنام خداوند و نشینده
روانش بفرمان او بود
خو از راه جوئی چو جوان
عند و بعد از مندری
گر این کینه ایچ آمد
سرد که بمانیم با هم بر آن
بمان بخت ایچ بذرین
و که چنان چون فریدون
سر انجام همه خبر بالای
و که باز شکر بخت آید
س از ما نشیند چون
هم از که هر تاج و بخت
ببرند نام بر کیتاد
چنین او با بخت و دانی
ببین و در کار اندر آفریب
ز که در بخت بخت
ببوی کی باز چنان بخت
ز چو بخت کرده دانست

که دشمن شد پیش از آنکه در راه
 که چندی از راه دور نماند
 تو شکر هم با بر پند
 و کرد خند و این یک نیت
 همان که در کتبش برین
 که زمانه آن کار زمانه
 یکی که کش کس نیست
 تر امن کنم در جهان نیاید
 که بود در خور کلاه و کمر
 کیان را بدست که خنده بود
 با او با این فرخنده رای
 که چشم خدا آورد کاستی
 خردمند سپرد بی آن سپرد
 بر کشتن که اندر نیاید
 چه صدها بنام کرد بر روی
 بدیشان نگردد که در پیش
 که بود از دور در جهان و کجا
 سر انجام تا با انداخت
 تو بگذارت بوقت و برداشت
 پای بر پیش را بیک سرای
 بدین دولت تلخ و ناخوش
 گزین کرد صندوق و شمشیر
 پس نگردد آن کار و خاک
 پا روز خاک و بدشان
 گزید ز گردون بر او بر گزند
 بشاخ ز این بدجای چو
 با پنج تنی میان فتنک
 خرد کرد چنان سپند زنگ
 مراد را جهان بند شد بر
 همان تلخ ترین ز جده نماند
 چو زور روزی می خوشگوار
 نامی رای شاه بر پیش
 هر دو سینه زانده سران
 کشاید بر تخت او راه را
 چه فرمان چه نام و پادشاه
 پیش بر روی بر پیش آید
 که از نماند بر این اندون

برو گفت رستم که ای شهاب
 فخره فریدون فرخ شکست
 تو شمشیر با افسر خرد
 پس خلعت از دست شاه
 ز کبروی کیتی مراد بر
 یکی جامه شمشیری زبرد
 فرستاد نزدیکستان سام
 بهای قارن سپید کشتا

بجوی استی ز که کارزار
 بشیزی همی بر میزد جنگ
 بدار و همی باش کیتی خرد
 بر پهلوان سپردان
 یو سپید روی زمین مرد کرد
 ز با قوت و پیروزه تیغ و کمر
 که خلعت ترا زین فردی گویم
 چو بزین دستاره پولاد

پایستاختن کتیبا صخره را و گرد جهان کشتن و درنش

چنین گفت با نامور بخردان
 تیغ سانی ز داد و درخشان
 بر کشتن که دارد خورده
 سپاهی از آن پس بگردان
 سوی پرس نهاد انگاره
 از آن وقت نام آوردان
 نخستین چو کاسپان از
 چو دست کاخ تبر و کنگ
 چنانم که گوی ز لب بر کرد
 و گز از کبیر سر ترا بدم
 بدان ای کرامی شیکو نهان
 چنین آید این کیتی از خوی
 پس پادشاهان گردون فرام
 ز کشتار من زانول مراد

که کیتی مراد از گران گران
 کجا آب خاکست که کج است
 سپاسی ز خردون ابرینید
 بگردید کبیر جبار زاید
 چو چنگ زانده رسد اندر
 بداد و پیش کیتی را کرد
 یکی از پیش دم دم سوم
 پیر مرد خوابی شبر برک
 کنون نام شادمان گرده
 بر آری یکی تیغ شیر از نیام
 بساید که کوشی بدل بد
 بدار و سپین ز آرد و درخشان
 که رفتند از آنجا بگرد
 سخن بشزد یک یک ای

پادشاهی یکا و پس صد و پنجاه سال بود

پدر چون نبردند جهان
 چنین است رسم سرای

کند اشکارا بر او گران
 سرش هیچ سپید چو

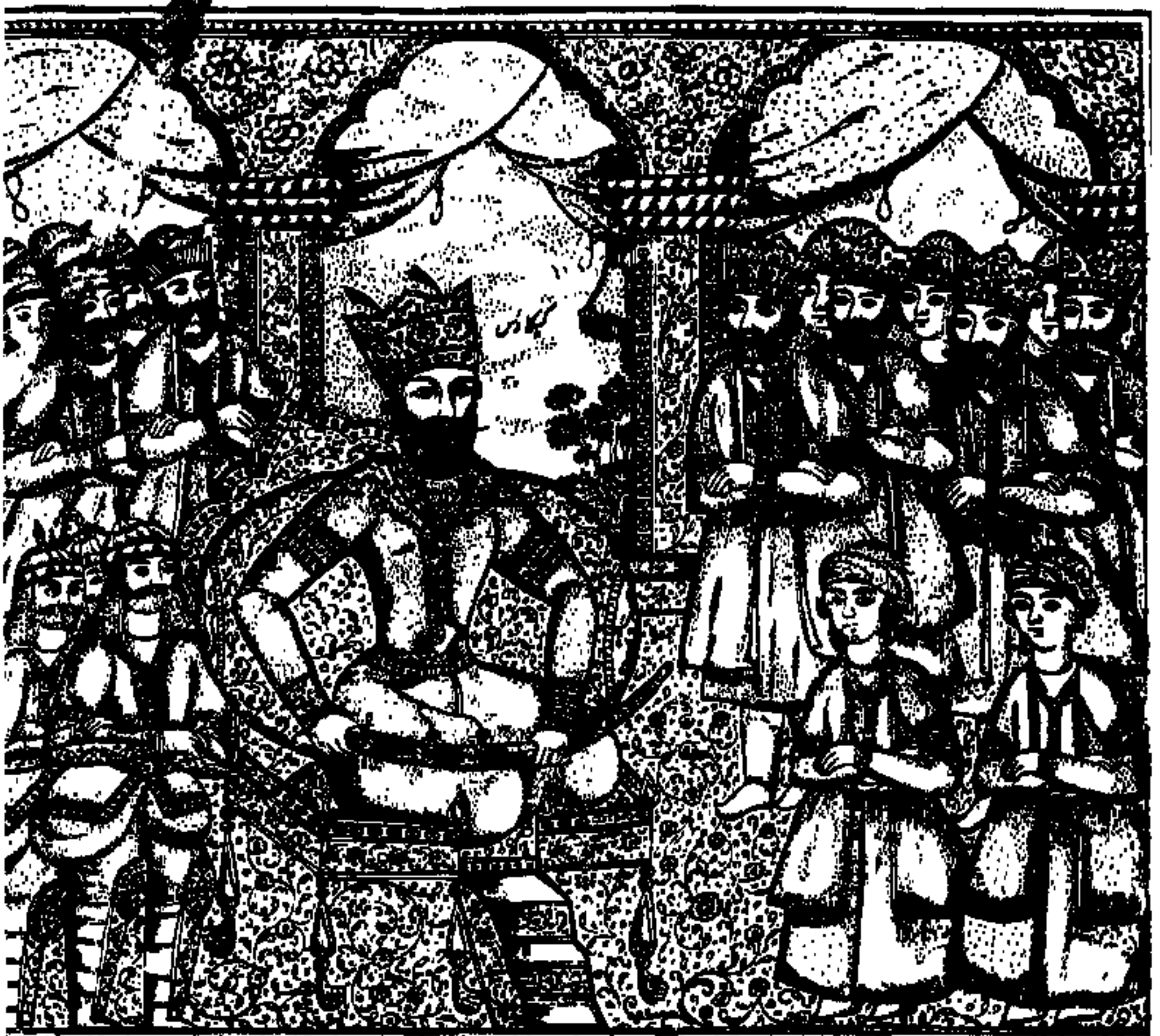
**بر تخت پادشاهی نشستن یکا و
 آهنگت از نذران کردن**

چنین گفت کاخ جهان
 چو ریشگری یوزی برود
 بر رفت از در پرده سالار
 بفرمود پیش و تا خند
 که در پستانش بیگیت
 پیشه نیاساید از چتری

که نشسته ز من ز خور کیت
 پاید که خواهد بر شاه بار
 پاید فرمان بر شربار
 برود و سازش خشناخت
 بگو از روی لاله لاله
 بر ساله بر جای بخت

بند استی پیش از آنکه در راه
 سزود که هر کشتن که دارد خرد
 و در این روی کابن مهربان
 برستم بسی جامه و سب و
 از این چنین گفت فرخ قبا
 نهادند همه از پر خجیل
 و کرد باه زین متبر از آست
 بر تخت خلعت چنان
 و ز آنجا سوی پرس اندر
 جهانی نهادند رخ سوی او

بدین روز گزین آورده شان
 بگوشی زار استی ننگر و
 سر اسب سنانت ز هر آب
 بد انسان که بد زور کشتاد
 که سپندال تحت نرد کی
 ز پر دزد و خشان ز آت
 در کجا پیش نجسایت
 کسی که خلعت مراد او
 که در پارس بد کجا راکله
 که او بود سالار و سپهر
 همه چشمه در داد و دین
 سپاهی و شهری مراد
 نیاید سپهری تو شمشیر کار کرد
 همه داد کرد اشکاو نهان
 ستاره شناسان هم نمود
 که تا چنین در جهان کیت
 سپردند کیتی را نام و کام
 ز داد و پیش چندا او براند
 به ستند او نذر دزد
 پس از این سپاری بی
 بداد و پیش پوی بسجاده
 بر شش زه کل شاخ بکیر
 کیتی نماند است عاید کس
 و کاسس با کینون کرد
 سرش سوی پستی کرا کیت
 بهاری بگرداند شمشیر
 تو بگذارت خورش عزان
 سخا که ماند در دور بسی
 جهان سر بر پیش خود بند
 کیتی نماند کس را حال
 نشسته بر او بر جهان
 نیار دمن جنت گسادی
 کیتی خوشش از دم ز اشکار
 ای بار بد نذر اشکر است
 بر آرد و نذرانی سرود
 نه سرودند که در پیش
 می شاد که در پیش او



دی بمن آواز و نسر دین
 بتان پرستنده با تاج زر
 دل نه بوش بیت افندان
 کجا کابی سیر و بخت بود
 فرزند بیدم تیرا ای شاهی
 بگذرد کشید و چون بر
 با و از کشنده که سترم
 اگر شهر یار این سخنانا گفت
 تا ز نذران او هرگز نگردد
 سینه چهر کردی بنفش دست
 چنین گفت پس سخن از نذران
 که کل بسرداری گفتان
 هر که کشاید یکی سپند مند
 بدینی اسی کشند بکسر که
 چنین آتش از نامان
 یکی شاه پران دل اندیشه
 که بچ سپر خاری از آمدن
 گویان آمد یا شدش ای
 سخن از جلندیکان نشوند

همیشه پراز لاله سپنی سنین
 همه نامداران زین کمر
 که لشکر کشد سوی آزدندان
 با و بر بی بیج و سختی بود
 جابجوسی با بی سپر تا جور
 کسی ز دم دیوان کردارند
 زمین جنبه فرمان تو نپزیرا
 بجز درون اندر نخواهد رفت
 سخت است از و لیران دیوان
 اگر بدی بی هست خویش است
 که ای زرم دیده الا و الله
 یکی مستی کن نزد بنمای در
 سخن بول شمس یار بلند
 که این کار ز زال سازد دران
 که ای نامور که بود سام
 پی پیش این زمین از راه است
 سپید پیروزه خواهد شدن
 چو پدید جان اندیش ای
 شب تیره بارای خود بنور

همه ساله خندان لب چو پیا
 کسی کاندران بوم با و
 چنین گفت سیر فرزان زک
 و که بدلی پیشه کیرد جوان
 هر ابرو لشکر با نذران
 کسی بیت با سخنی است که
 از آتش یکی همچون ساخته
 ز ما و ز ایران بر آرد پلاک
 فریدون پرورش پر خون
 بر پنجاه باید که کون سختی
 بر این بند را چاره اکنون نیست
 بگوید بر شاه کاد سپس که
 بگوید که این بر من ادا و
 سخنان سپس که نبرد است
 یکی کا پیش آمد اکنون گفت
 بر رخ نیالانش از باشان
 بر رخ تو داد خواهد بیا و
 چو پیشند ستان می پیخت
 کسی که بود در جان سپید

هر جای باز و شکاری بجا
 حکام دول جان خود نشان
 که اول نهادیم بکیر نرم
 بهانه شش است تیره روان
 سر اسپر که فتن بگرزان
 غمین شد دل لب از باهر
 از کشتار اول سپه خندان
 تا نماند زین همه در آب خاک
 بر این آرزو در بند زمین
 سنانی یکی چاره نوبیافت
 بسازیم و این کار و شوار نیست
 که بر سینه کاری نو بگذرد
 دور دیو هرگز نشاید کشا
 بیوفی نگاه بردن تا خند
 که اندانش اندازه تو بگردد
 نخواهد سپس و همدان
 که بروی ز کاخ از بر کعب
 که شد در بر که کی از خند
 هر دو بگذرد سال از خورشید

سر اسپر که کشور است
 چو کادس نشند از این سخن
 اگر کابی پیشه کیرد لیر
 سن زرقم و سخنان از کیتا و
 سخن چون بوش بند کابان
 چو سپس چو کوز و کشاید
 نشند و کشتن با یکدیگر
 که همیشه با تاج و شمشیر
 اگر شایدی بر دل این بپوش
 یکی چاره باید نمودن این
 بیوفی نگاه بردن از سام
 که دستر شمانی آید ازادی
 که زالش آره ازین کشا
 او ندیده همدان تا خور و
 بدین کار اگر تو بنده ای که
 بی کج سنج کجا پیش
 تو با هم شمس خورده
 بیگفت کاکس خورده
 و ز اندیشه تیغ اورد و

شوم خشته از نپیدی نشنود
 زمین که پذیرد بود سوخته
 بزیرگان بر فضا بود بر راه
 سری گوشت پهلوانی کلاه
 کشیدی چشمن پنج راه
 که بر کس که او را بر سو سال
 پیشانی و پنج باشد برش
 پس او بزیرگان زمین
 میرفت تا جایگاه نشت
 چون بخت تو رخ کرد
 بر خویش بر تخت بنشاند
 بسا و ایگانی که کاه است
 سخنانی با سینه را در کاش
 سزاوار مسرت تو این درگاه
 برادی یکی پسند آموزگار
 پسندید مردم چشود
 بنیک بد خود شناسد
 ز کستی بنکی بر او در نام
 نبودش بل و ما نذران
 سپهر از بر خاک چندی گشت
 اگر نه آنک که نذران
 همه مردم کج و دورم را بیا
 چون نبدگان جان او نند
 گزاندیشه تو نیم بی نیاز
 جهان نیز شیشیر انداخت
 اگر بر نعم با و سواد کران
 بیدان بدین کام شاید
 سفرهای بر کار کردن رنگ
 برای تو بایزدن کام دوم
 جهانجوی زمین سینه نیاید
 گوازیسکو ایی بگوشم سخن
 چه در پس چه که در نذران
 بسا و آه دست دشمن بران
 چنین راه و شوا بگذشتی
 چو پدیدت از زمین نذران
 سعاد سپردی بنیاد
 نشاند سر سومی نذران

در این پنج سال کفر بزم
 و گزیز کرده کشته
 نبرد بد چسب که زید
 چو درستان سامند انگب
 ز بهر نیکان ایران
 به پذیرش آید پاد
 با و از گفتند با تو
 چو کادوس او دیدستان علم
 از پیش شاه خاندن شهریا
 سرا و از شقی و تاج همان
 بر سیدش از پنج راه در

از اندیشه شاه دل بکلم
 متحن جمید بود با سپاه
 بهرام مگر کین کردان
 بسا و شد پیش چ سید کس
 بر آسایش از پنج کردی
 از این پنج چرخ کردانش
 ز تو بگذرد پند کس نشیم
 شسته بر او رنگ بر شاد کام
 چنان چون بود در نور نامدار
 نیامد باشد چو تو در جهان
 ز کردان از دست سر سراز

پند و اون زال بجا و پس ر باره باز
 داشتش از نذران نه پذیرفتن او

که رادی سر خوبی تهرست
 بدان کتیشش نیردان ک
 بهوشن با ندیشه و جنگ
 تو دانی نیای و چشمه
 فریدون نگر و چنین کار یاد
 منوچهر شد چنان فرخ
 که آنجا نادر و افرونگر هست
 بیا یون نادر و کس آنجا شد
 تو از خون چندین سر نامدار
 ولیکن مرا از فریدون هم
 چو بر دشتی شد کشته
 چنان خوار و زارند چشم
 تو بارستم اکنون جهان را
 چو از شاه پیشه نال این سخن
 از اندیشه من دل سپردم
 که روشن جان بر تو خفته
 سبک زال اشاه برود کرد
 بزالی کنی گفت کی از نذران
 بر سو که آسبم و اندیدیم
 کنون چاره ما همین است
 امیدم چنانست بر پیمان

ز رادی فرزونی و هم تهرست
 ز کردار بد بودش تن ک
 او را روزی زان بری پای
 که تا بخش چو خشنه خورشید
 که خود شت ضحاک او بسا
 و ز و ما ندید بسی کج و کلخ
 ظلم است و دیند جا و دست
 و زاید کنون رای شریک
 ز بهر شنودنی در ختی مکار
 فرزندت مردی فرودم
 از این چه دارم کتی نه
 چه جاود چه دیوان کنی سخن
 کجبان ایرانی پدار باش
 ندیدم پدید بخش ازین
 سخن هر چه دانستم از ختم
 بسا و که پسند من آیدت یا
 دل ز رفتش پر خم و دود کرد
 بسو جسم آنکه بود رضای
 جز اوقیت سخن نشنوم
 که خبر پهلوان شاه مانیک
 که چشم شازاه شاد باز

رفتن کا و پس بماند دران

از من بسند جهان این
 پر اندیشه بد نشیب بر باز
 که درستان نبرد کین
 بر او سرکشان قرین طوفان
 همه سر بر سینه کز او تو ای
 شایه که کیرم از نذران
 به بیکر پیش شاه آمدند
 تو کشتی نوح سپهر با نذران
 چنین گفت کای که خدی
 همه سال سپرزادی ستان
 چنین گفت مر شاه راز
 بهر شاد و در دشمن نخت تو
 چنین گفت کای و شاه جهان
 شنیدم کی تو سخن بس کران
 جوانی خود مندو بر ترش
 اگر بر داری سر مرد نیست
 یکی پسند دیگر بگویم ترا
 همه دیو و دج و فریان او
 ز تو پیشتر پادش بود ما
 جهان ز و با نوز و کیت با و
 مرا از پیشتر توان گشت
 سپه را با نوسناید کیش
 که بار و بلندیش نغزین بود
 همان از منوچهر و از کیت با و
 شوم شان یکایک بدام آورم
 بگوشت آید خوزین گشتی
 جهان آوزین نذران
 بدو گفت شایه مانده ایم
 ز مرگ از تن خویش توان خشت
 پیشان جنادی ز کردار خویش
 بدون آواز پیش کا پس شایه
 بسا و کیک کا پس راه دست
 پس از کرد کار جهان از تو
 چنین گفت درستان گای کیت
 بخت این بگره نشان ارگان
 به پس بگردند فرمود شایه
 بسا و سپهر ایران زمین

شاه و نذران زمین
 چو خورشید بسو و تاج از
 درفش پهلوانش آمد پدید
 سوس شاه بادی می اند
 ستوده مشبه کلاه تو ای
 که از نذران نیست خود پیمان
 بر تا مور تاج و کلاه آمدند
 تاج اندرون سر فرزان
 سر سینه ز تر قهر اندر جان
 دولت پر ز دانش سر ت
 از نذران بزی شاه سپهر
 بر او نشسته سر تفت تو اند
 سزاوار تاجی و تخت جهان
 که شد دارد و هنگ نذران
 یکیتی کس نشنود نذران
 تاج برده باران بسا و
 ز دل تیر کیم بسویم ترا
 سر سر جهان پیمان او
 هر این راه هرگز نشنود
 چه مایه نذران که در لیم
 بکنج و بدانش نیاید بست
 ز شامان کس این ای می خشت
 نه آئین شامان چنین بود
 که نذران را نکرده یاد
 گزاین شیشرو نام آورم
 گزایشان شودوی کجی
 سر زه دیوان شکا است
 بد بسوزگی با تو کیند ایم
 نه چشم زمان کس بودن خشت
 چه با و در دشمن دل درین کیش
 شده تیره بر چشم او هر دو راه
 نه باشد من و نذران کس
 بتو دار و هستد ایران می
 بتقدیر او راه بتسیر نیست
 به کسیتا از آبر است کا
 کشیدی سپهر جهان
 یکید و کج و تاج و کین

بدو گفت اگر دشمن آید
 میرفت کاوس لشکر فروز
 بخت و زلفت بر کو بهار
 برکنده نزدیک شاه آمدند
 چنین گفت باکیو کاوس کی
 در هر چه بپوشی بسوز
 بشد تا در شهر مازندران
 یکی چون بهشت برین شهر
 بهر جای گنجی برکت دوز
 به کیفیت خرم زیاد گفت
 چه که مشت مکیه ایران
 بدو گفت روزی در سپید
 جهانجوی کاوشان پیش
 پو آمدند یک آن سرفراز
 بندهش از شاه ایران سپاه
 در آن سوی کاوشن زبان
 چون بر نیساقی افتاب
 نشست بر آن تخت کاوشن
 شایک یک بچو امینند
 بر لشکر و بر آید خداداد
 همه مرز را زیر پا آوریم
 چه بنده کاوشن دشمنان پذیر
 و لیکن ستمکاره و دیوسید
 بیرونه شایرین کشکوی
 چو دیای قار است کشی جان
 ز گردن بسی سنگ بخت
 بسی ماه ایران گرفت پیش
 چو از کینه چشم کاوشن شاه
 سپید چنین گفت چون یار
 بستم ستم بر دیوسید
 تو باج بر تخت نشینی
 کنون آنچه از خور کار است
 و لیکن زک شایب لشکر شکن
 بهیگفت آذیو بدوز کار
 سر از چو بند با ساقند
 سقاچو دید از کران کران
 بهر هیلوانان ایران شاه

تراش کینه باید کشید
 بزودگاه بر پیش کوه سپید
 بهر پوز بوی می خوشگوار
 که بستند و با کلاه آمدند
 که بختی چکان کبذاری
 شب آورده میانگه باشی بر
 پیازیشیر و کران کران
 که از خرمی نماند و ببردید
 بچو ای نیارده جای کس
 که مازندران بهشت خست
 ز فادت کشاوند یک یک
 چنان که بر چرخ کرد پیش
 ز لشکر بسی ز سازان زن
 بخت آنچه بشیند از آن بر
 که آید با لشکر کینه خاره
 رسیدش مازندران سپاه
 شدی دی کشور چو دیوسید
 بهر بر شاهه کیانی کلاه
 بر این سندان راه بند
 بر آیم بحیرت مازندران
 مراد دل خود بجا آوریم
 خداداد پیشه که کویان تیر
 کرد و با میانگه آید پدید
 همی لاف زود ما بیکار جوی
 همه روشناش کشته نمان
 برکنده شد لشکر ایران
 زور دشمنان دل کشید پیش
 بداد کرد راه بر سپاه
 که دستور سپار بهتر گنج
 که ای شاه بی بر بگردید
 نمود را به سیکو نه برینق
 دولت یافت آن نماند که است
 بود عهد و پیمان نردی من
 بخشم دستیره با شریار
 چو ز بند بستن برده خستند
 بازگشت سالها مازندران
 نه خورشید چند و کشتن ماه

ز بر بزبال برستم پناه
 بجا نیکو نماند و افتاب
 بهر هیلوانان فرخنده پی
 خبر خود پس کبیرا شریار
 بروداد همش مازندران
 چنین با دیوان رسد کسی
 زن کو دک بهر باد سترا
 بهر کوی بر زن فزون از شاه
 بی اندازه کرد پیش حاجی
 بهر شهر کوی مگر بکده است
 خبر شد بر شاه مازندران
 بگویش که آمد مازندران
 کنون که ناشی و نترسید
 سر سر بخت آنچه شده بود
 چایم کنون به سپاهی کران
 چو شاه مازندران می خرم وید
 بهر سپان مردان آر است
 بزکان لشکر نشسته بجا
 کنون شاه مازندران بخت
 نه شاهش با نیم زنی لشکرش
 بزکان نهادند سر بزین
 بیخ از کجا باز آمد سپاه
 که او دیوسپار جادو کردست
 بهر کوی آن روز تا وقت شام

کور کردن یو سپید کاوس
 چون بخت شب و روز یک شد
 به گنج تاراج و لشکر ایر
 درینا که چند جان خیزان
 همی برتری را بسیار استی
 بسی برده کردی مازندران
 اگر بودی چند آمد کار
 که بر کس ایران نیارم ستیز
 دوزان زرد دیوان بجز گزار
 خوش او شان اندکی باقی
 بر شاه برگفت اورا کجوی
 بختن کرده بود بر بنیب

کوشت سپاهند ز پای
 بدینا که ساخت رام دوز
 نشسته بر تخت کاوس کی
 دوباره ز لشکر کزین کن
 همی شمشیر کز کران
 جهان کن بر سر خادمتی
 نه دیدن تیغ او زینار
 پرستار با طوق با گوشه
 بهشت است کشی هر یک کای
 ز دیوای چمن کل آذین
 و لشکرت پرورد در شهر
 بخت ز ایران سپاه کران
 بهر مانی مازندران نه کس
 جهان نیز از انگور آشفته بود
 بی و بسیم مازندران
 سر پرورد دشت و دام کشت
 زمین چون بهشتی بر ز خاسته
 که بودند بانیک بدر سپاه
 چارم بر ارم بدیوان کست
 بچویم سپه تا بر کشدش
 بخواند بر جان شاه فرین
 که هستند پرورده گنج شاه
 بدیوان مازندران دست
 همی بخت کاوس بود اعظم

کور کردن یو سپید کاوس
 چو بخت شب و روز یک شد
 به گنج تاراج و لشکر ایر
 درینا که چند جان خیزان
 همی برتری را بسیار استی
 بسی برده کردی مازندران
 اگر بودی چند آمد کار
 که بر کس ایران نیارم ستیز
 دوزان زرد دیوان بجز گزار
 خوش او شان اندکی باقی
 بر شاه برگفت اورا کجوی
 بختن کرده بود بر بنیب

کور کردن یو سپید کاوس
 کجا جای دیوان زخم بود
 بهر شب همی مجلس آشفته
 کسی کو کرایه بگز کران
 بهر آنکس که نمی زپرد جان
 که بست رفت از و شایه
 بهر که غارت می شد
 بهر ستمه زین شهر با کلاه
 بکاوشن بد از آن کوی
 جهان بهشت کوی درست
 ز دیوان پیش آمدش بچو
 بهر شهر مازندران مو خستند
 چو شیند پنجم منور رفت
 چنین بخش او دیوسید
 بخت این چون که بر با کج
 ز بس همه زخم که ستم خورند
 در دن سوار پرده شقی بطور
 چنین گفت کاوس بهترین
 بخوایم که در پیش آن ز زبان
 بچویم سرشان بنیل ستور
 که دست بد از شاه کوتا باد
 بهر جان فدای شنیده کنیم
 که او دینا بدیوان کاوش
 شب آید کی بر شد بر سپاه
 بی نمیند و بر سپه زود دقار
 دوزایشان فراوان تبه کرد خیز
 ز لشکر و برده شده تیر چشم
 همه در استان او باید گرفت
 بستی چو یک هفته اندر کشید
 بهر نیردی خویش چون است
 بنودت ز دیوسید گیتی
 مینا دم یک تن از لشکرت
 بدرم شمار با بیخ و خان
 بر ایرانیان بر بگذارد کرد
 و ز پیش همه گنج و شاه و سپاه
 که من هر چه با بیست کرده ام
 بزاری و سختی بر آید پیش

باز نذران شاه مستجاب بود
 روی خان خود رفت بسایه
 روی کردی چو مرغی سپهر
 نیکستان باشند و
 پاد است چون کل اندر بیا
 می بخسازد روان ز تنم
 هر سود را به باشد زبان
 روشن نماید شت آن چه کند
 ذکر خیرش تاج زاپر و میر
 تاج و در همیشه پرده کار
 له آسایش آری کرده منی
 از او از تو که مامون شود
 پرگفت که در زمان تو کام
 بر زنده یوان سپهر نام
 خوارک از گم شاه مقار
 با خبر دشت از جنبه کی
 بنیایش کیم پیش زید پیک
 ایچا چون که آید بیا کند شت
 که من بسته دارم بزبان
 سخنم همیشه از او در کبر
 یسوزند پولا دهند می سپه
 بی رخس برده زمین اگر جا
 حق دشمنانت که از نده باد
 بخش کند بر جای دل کم
 پیروزان چو سپه داری بی
 که دانت کش از بنده من
 پیشم بر که دست می خیزد
 یکی دشت پیش آمدش بنگر
 سخن از او در کردی ایسر
 بر آن گشت تیر برایش کرد
 در پیم را جای امین شناخت
 که سیل نیاست از آن نیک
 با او یکی هب آشفته دید
 بی تیر نذران شت
 که گفت که بشیر کی کار
 بقند می تیری مزجی درک
 کونام بر دار کرده ایسر

بیرت با شکر و حرمه

ایران اسبانی آست

پیغام فرستادن شاه کاکا پس ز این روز وقت رسم
 باز نذران ابهفت خوان چسکو کی آن

بهر چسوخ کرده بن یوان
 چو از نپدای تو یاد آیدم
 فرستد نذران وقت زود
 برکشش ل از دور با دیده
 که شاه جهان روم از دست
 بر این کار اما تو چی کنون
 بر تو سپهر سپان سخت کن
 نباید که از شک و یوسید
 پس از نشتت ام که بجا
 چسوخ او پخش سپهر گواه
 ازین او شاهی بد بخت ال
 که تو آه بگری شکستی سپهر
 که با نپس بر دیال تو
 نخواهد سپهر اندامید کسی
 ولیکن بدوزخ چیدین پاک
 تن جان خدای سپهر
 بنام جهان آفرین یک خدا
 چو خورشید بنده سلاطنت
 همیشه بر جای گسترده نام
 پایدار از آب و هوا دیده
 بدو گفت که یاد سپهر کی
 زانه بر اینسان سپهری گذر
 و در روز پیکر زده گذشت
 یکی رخس استند خور و دن
 کشید و بختند که در آن زمان
 بخورد و بنده خفت دور شو

خوان اول گشتن خوش شیر را

نمنت اسپر گشت با بخت
 بنیر بخش بر جاک آمار کرد
 اگر تو شدی کشته به دست
 چو نادمی نزد من خورش
 چو خورشید زده سلاطنت کرد

پسر آن شاه و سبک داشت
 باز نذران نذ کاکا پس شاه
 که بود از شاه و ز لشکر و دبا
 بخشش که بر من چو کند نخت
 کنون چشم تیره شد و غیر کتبت
 نبودم نهران تو بهوشند
 چو بویده نزد یکستان بی
 برستم چنین گفت و ستان کام
 کنون کرد باید ترا ز خوشی
 ازین کاری بی تو نام بلند
 بهر آن تن که چشمش نشان تو
 همان کردن شاه باز نذران
 که در دشمن کنی نام سام سوار
 بشاه رفتت شاهان نذران
 یکی ایر باز اگر کاکا پس نشت
 اگر چه بر سخت هم گذرد
 او که پیشم تیر بردت
 کسی که جان از اسب نام بلند
 همان از تن خویش بوده میر
 بر بخش که زنده هست از این
 بگردست از شکست چو شکست
 پیشید سپهر بر او دیال
 از پشت نذران اوار باد
 بخش گفت روحا با مهر دی
 چنین آمدم بخش از ده گاه
 همان روز که تو اندک نشت
 یعنیان بی رخس سپهر دیده
 گند پی رخس و رسم سوار
 ز پیکان تیر آتشی به زجت
 کلام از هر یک به دشت خوا
 بزوبه شمشیر و زیر سپهر
 چو یک پاس گذشت دزد سپهر
 سوی رخس خشان پادگان
 چو پاد شد دستم تیر خنک
 چو یک شیدی باز نذران
 رسم کند خواب خوش گذشت
 تن رخس تیر و زین بنا

بر آن بندگوار آمد از نپشت
 بیگفت کاین بود ازین کن
 پیاده آن بر پادشاه
 سخا که اندام سراج و شت
 خوشتر گشت سراج و شت
 از کم بخردی بر من آید کرد
 بخت آنچه دهنست آید شت
 که شمشیر کوه شد از دنیا
 بخوان چو شمشیر
 را می ای شاه را هرگز
 که گوید که این و این است
 بهر چه شمشیر کبر گران
 بکستی بنوده چو اماندار
 از این کسیده باز نذران
 او که کبک بخش شاه شت
 بی رخس فرخ در اسپر
 رسانید نذران کیهان خیر
 بگردن باشد بر دست شت
 بنیاید کسی پیش مرده شیر
 پیارم بیندم کمر بر میان
 بگذرد بخش بر پادشاه
 بر او آستین کرد سپار زان
 سر دشمنانت خود سار باد
 برستم که داری سوی او
 تو جان تن من بنهار دار
 بر آن کرد کستی آید گشت
 بتابنده روز دشمنان
 نیاید از دام دزد زنیار
 بر دغا ز خشاکن بهر چشم
 چو دید بگذشت در غرور
 با دام هبنا و چون شیر
 بسوی گنام خود آمد دلیر
 چو آتش چو شید خوش آید
 چو خداید به شیتا یک یک
 گند و کان تنغ و گران
 ترا خاک بشی که شدی
 ز نذران یکی پیش کرد

نشت

نشست از رخسار خندان کرد
 سپاس بی تاب در کمالی تخت
 حق رخسار کو زبان سوار
 نیندید بر چاره تبستن بی
 بچشم هستی تاگر کرد کار
 رانی تو شان پاک بر دست
 بدین کار کردی مرا دستگیر
 که بودی اگر بسپاسیم کار
 بجز زکران کردی کو دست
 ولیکن چه سودست فریاد
 پشاور دستم بر آن گرم خاک
 جاناک بنشانیش کرد کار
 بهیرت پیش و میرفت کرد
 برین چشمه جای بی پیش
 بر آن غم بر چشمین کرد
 که زنده شد از تو تن سپید
 ز بانش چو پرده شد از تو
 بکنید کوری چو پیل زبان
 سوسی چشمه روشن آب
 مرایزه از بر خجک آفرید
 حکوم از آن آردای دم
 بیارست کردن کس آنجا
 پرانندیشد تا چه آمد پدید
 امتحن جواز خواب پیدار شد
 و کرباره چو نشد خوابانند
 سپاسان سر سر بر بکنید
 کرامین بر سازی چو پیروز
 نغمه که شب من شب تاب
 چو گاه بگذشت خوش آن
 نغمه شده چو شیده بر کند خاک
 بیان تیرگی دستم آرد
 بیاید کبری نام بردست من
 تیار درین بر بر خجک
 بر تنایکی کسینه در لشکر
 یزنان پادشاهت با پلین
 بدید چو پیش چو پنهان که شیر
 چو دستم بدان آردای دم

خون و دم نشسته اندن رستم از تیشگی و برهنالی
 غم کجاست شب رسیدن رستم
 بخوانم دم پهلوان وی کرد
 کند میخ کشتی تن سخت سخت
 ذکر می از تشنگی شد ز کار
 سوسی آسان کرد روی گوی
 و بد شاه کا و پس از اینها
 که دم با شیان کنون با تن
 سوزان بن بر دل انال پر
 باد و شان رستمی شریار
 بودی بر روی مرا دستگیر
 که شد سخت سازنده را حکم
 زبان کشته از تشنگی جانک
 فراز آمد است اندرین و در کار
 بهیرت دستم بر آن گرم خاک
 همان غم دستم مرا خونیست
 که از چشمین کردون آب
 و کرد پرانندیشد بود از کفن
 ز رخسار جادو جدا کرد زمین
 جدا کرد ز دای و چو پدید
 چو سیر شد کرد آنگه خواب
 ترا از پی زمین شک آفرید
 که پشاور کرد بر دایم دم
 ز پهلوان دیوان شیران
 که یار و دین چاک آریسد
 سپهر حسد و پر ز چکار شد
 ز تاریکی آن آردا شد برین
 جز از تیرگی شب بدیده
 سر ز برم شبشیر تیز
 پیدایش نامن سخنم خواب
 بیارست رفتن بر پهلوان
 ز نفس زمین شد چو چاک
 بسک تیر از میان بر کشید
 دوانت بر آید تا سیکتی
 تیاره و نیندیشد زینش
 ز رخسار آرد زمین سپهر
 تو کشتی دستم در آید شکن
 دور و خیره شد پهلوان لیر
 بر آن لبی بنور آن تیز دم

خون و دم نشسته اندن رستم از تیشگی و برهنالی
 غم کجاست شب رسیدن رستم
 چنین گفت کا یا دور او کرد
 هم ایرایش از چنگال ایو
 تو کشتی که من آردا درم
 کن رنج این لشکر مدیا
 یک جمله ز بر ز بر کردی
 و کرد زاکه دمیای چون بی
 بر این بر دین تشنگی چون
 جا که یکی پیش سیکو سیر
 بنفشه و شمشیر بردست
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 بجای که شک اندر آید سخن
 گیاه دور و دست تو بنزاد
 که در صید آردای نزدیک
 همه تن بستش دان آب پاک
 چو خورشید تیز آتش بر زخمت
 سخن بر رخسار سینه ز گفت
 سخت و پاسود و نخواست لب

خون جوم کشتن رستم آردا را
 همین نشسته کا یا دور او کرد
 سخن سوسی رخسار سپهر
 بگرد و پهلوان سپهر بگریه
 بیا این ستم کت آرد و خوش
 بدامنه زبان رخسار پدید گفت
 پیاده شوم سوسی بازندان
 سوم ره خواب اندر آمد سرش
 دلش تشنگش بدو نیم بود
 چو پیدار شد رستم از خواب و تشنگ
 بنزد برسان بر جبار
 چنین گفت در خیم نزار آردا
 بدو آردا گفت نام چیست
 یعنی زمین سست بر بند
 چو زود رفتی آردا دید خوش
 بزود تیغ و ناخاک آردن سر
 که کرد آن سم او را بدید

یکی آردش آتش آتش کرد
 چنان کرم کردید با سون
 سپاه شد ز بهب و سپهر
 گراید که خوشنودی
 کنکار و بختگان تواند
 اگر او پس بی کار من
 بکنفت با پیشین بلین
 و کرد زاکه پیش آمدی که گنگ
 تیر روی آرد ز نروان پاک
 تن پلوار پیش جان کشته شد
 از آن رخت پیش اندیش
 بشد بر پی پیشین بکن
 تنم سوسی آسان کرد روی
 که هر کس که آردا کرد یک خدا
 آردا که یازد بست و کان
 شده پاره پاره کتان کتان
 چو سیراب شد سازد چو کرد
 بهر دخت از پیش بخوردن
 اگر دشمن آید سوسی بن سوسی
 ز دشت آردا آمدی آردا
 بدامنه که بودش آردا
 سپاه جابجور خسته دید
 بیکوقت بر خاک آید نیم
 ز بارش چو سیر و پیکار کرد
 و کرباره پیدار شد خنده
 ای زواری سرمد از خواب
 ترا کشتم از شیرت آید بکن
 بتیرید باز آردای دم
 هم از خود خسته دلش آید
 چنان کرده پیشین جان آردا
 بدان آردا گفت بر کوی نام
 صدند صدین شب شب
 چنین آردا پاسخ که من بر ختم
 بر آوخت با او تشنگ آردا
 بهما لید کوش در آید گشت
 زمین شد بر پانندش آید
 سپاسان همزیر آردا پاک

همی سپیدی نام نیروان بخواند
 جهان بی آب و ریای می تیل
 جهان منزل جادوان گرفت
 چنان چون بود جای دوجان
 خداوند را ستمین کتیر
 یکی جام یا قوت پر کرده می
 که از روز شاه میشی بره گم
 که دست بخشش مراد کار
 و گر چند ز پانچوه شش نکا
 می رود با یکسار جوان
 و که که بر کشت جادو بچهر
 سر جادو آورد تا که به بند
 اول جادو اثر از پازیم کرد
 که اندر جهان و شانی ندید
 ستاره بچم کند اندر آست
 زمین پیمان بدید بچهر خدی
 بنوی اندرون غده به شکر
 کیا کرد ستر میان بر بر
 یکی چوبه که گرم بر پای او
 صحبت اگر کش یکایک کن
 یکی ناماری لیری جان
 و که از او با خنده در چو شش
 برود آواز اول چو در
 بد است که به از ستم نشانی
 با یک بد کرد کشت اندر از
 جهان سبب کشت بخت
 سر از اسپه اندر کنار آمد
 کفن روز حوا پیش میریک
 یک تن بدان پس آید
 که زبان بر فستند و تیراوان
 بگردان شب و روز تا یک شد
 نه کزنی سیرایم از تو نه بن
 نیاری به او اندرون گشتی
 روان سازم از جسم تو جوی خود
 تا می ترا یک سگ شوره راه
 صد هکته در سنگ بخشید
 همیایش اندازد توان گرفت

بسی از آمد سر و تن شست
 بداندیش بسیار که از کتیت
 خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را
 چو چشم تندوان کی چشمه دید
 خور جادوان بد چو رستم بود
 ایامی کی غنچه طنبور بود
 همه جای جکت میدان
 همیشه سبک سنگ اندرم
 بر رستم آمد پراز رنگ بوی
 نه است که جادوانی بر نیست
 در دانش کان ستایش نیست
 بر سید و کفش چو چتری بوی

جهان خربزور جهانان گشت
 چو چشم او در پیش چشم کتیت
 یکی جام زرین برش بر پند
 از او از او یوشد آمدید
 سپان که خانه سوز بود
 سپان که هست تیان او
 ایادیکان سبک اندرم
 بر سید و شست نزدیک او
 نه است بر کتیت اندر بر نیست
 تر دانش تران نیایش نیست
 بر او کتیت هست بهای ای

خوان ششم بر کندن رستم بر دو کوشش و شتابان را
 زاری نمودن و در پیش اولاد

جهانی ز پیری شده نوزاد
 بخت روان هر دو بر آفتاب
 سیر ز پیر تیغ نهادیش
 چرا خواب سیدار شدین
 پشتره و بر کند هر روز
 شد و شتابان ز او با خود
 بر رستم که سببش بر کتیت
 که تا شکر و کانی مرد است
 چو آمد جنگ اندران بخوی
 بد و گفت اولاد نام خویش
 بر سیدون جهان تو سازید
 بگو شش تو کر نام من کن
 تو با این سپه پیش من آید
 چو پیش از آمد میان سپه
 در و دشت بد پندگرموار
 نچکند رستم کند دمان
 نمائی مرا جای و پوسید
 من این تیغ دین تحت کتیت
 بد و گفت اولاد منخت ز خرم
 ترا خان سپه و دیو سپید
 و ز آنجا سومی پوزنگ صد
 ز دیوان جنگی و دو هزار

هر سبزه و آبهای روان
 بنواب و با سایش آید
 نهاده بدسته برش رستم
 بد و شتابان گفتای لکن
 کتیت از بد و ننگ او سخن
 پراز خون و دست بر کتیت
 مرا خود با سبب کتیت
 ایاد بر چه کرد دست
 ستم سومی خوش نهادی
 چه مردی شاه و شاه یوت
 بر خاک آدم ترا این کلاه
 دم و جان خون لیت خشم
 همی کور کتیت انداختی
 بخت آنکه بود پیش من
 پر کنده کتیت بر کوه سا
 بخم اندام سر سر سپه
 بهای جای پولا و غندی سپه
 بگردانم از شاه ماندن
 بر دازد و بخشای یکبار چشم
 نمایم من این که ادوی نزد
 بیاید سیکه راه و تلخ
 شتابان سپه اندر بر کوه سا

نیروان چنین کشت گامی او کرد
 چو از ستمین کشت پر دست
 همی از پریان بر او دراز
 یکی خرم بر این نان ز برش
 نزد او از سبب زین گرفت
 ستمی مراد اسپه در گرفت
 همه جکت او بود نرازد
 بگو شش زن جادو آمد سر
 ستم نیروان نیایش گرفت
 یکی طایفس می کفش ستم
 سید کشت چون نیروان
 یکی کنده پیری شد از کند
 و ز آنجا سومی راه نهادی
 شب تیره چون دینی کی سنا
 همان خوش را داد و بهاد
 همه جادو برش چون آب بود
 کلام از سر سبب و شتاب
 چو در سبزه دید سبب او
 پراز اسپه خود کند آشی
 سبک شتابان شهاب گرفت
 بد و گفت مردی چو دیو سیا
 مرادید بر جت او کتیت
 همی کتیت اولاد در غرا
 شست از بر زین بر ندید
 بنایت کردن بر این کتیت
 چنین گفت رستم که نام من
 نیاید بگو شت بر این سخن
 شنگ بدار کتیت از نیم
 سر از از شمش پایی اوید
 میرقت رستم چو سل و رزم
 نه سبب انداد و در جت
 بجای کتیت هست کاه و شتاب
 تو باشی برین بودم در شهر
 تن من پرا و خیسره ز جلا
 بدان میتوده بل بود
 میان و کوه است پر جلا
 چو پولا و غندی سپه

تو ادوی مراد شش زنده
 پا در و کل خوش را ساخته
 چو خورشید تابان کتیت
 نگدان ریگان کرد از کتیت
 بنرم و نمان از در آمد کتیت
 بزور و دکش را بر گرفت
 ز دیو سپه این تاید
 همان غنچه رستم و ز غم بود
 جهان افیون استایش گرفت
 ز داد و از سببش کتیت
 ستم سبک چون و بگریه
 پراز کتیت و نیک بند کتیت
 چنان چو بود مردم بر جوی
 ستاره نه پیدان آسند
 نه استراز و دید از سیاهی
 نیایشش با سببش خواب بود
 و ما کرد بر خود بر کتیت
 کتیت ز بان شد و نمان
 بر رنج نایم بر دست
 غویان ز دمان از کتیت
 کتیت چو شش از این کلاه
 و در کتیت کتیت و سببش
 ایاد از ان خور کتیت
 کتیت پاد چو خدی مع
 بر تره دیوان پرا شتاب
 اگر ابر باشد زور شتاب
 کند و کان کتیت
 پاد و سببش از این کتیت
 سومی بندشان تن بر کتیت
 کندی باز و دران شتاب
 پیش اندر کتیت و خدی
 کسی کاین بیاند و شتاب
 کراید و کتیت نیاری کتیت
 پایی ز من هر چه پرسی شتاب
 کتیت در شتاب از این کتیت
 پتیر بران آسایش کتیت
 چو سپه و چو سببش کتیت

سر زده دیوان چو در سپید
 چنین بزد بالا و این کار کرد
 کتا رنگ یومی بنگران ای
 پراکنده در پادشاهی سوار
 تو تنه اتی و اگر ز دست
 بشود می نیردان سپید زگر
 بداند کی هست کادس کی
 چنانجا که کادس بنگر کشید
 تنه او را و گفت آن کاتب
 در کجی سپید و خد سحاب
 چو پدید او را در بردخت
 ز خواب اندر آمد که تاج سخن
 یکی مغز خرد می بر سرش
 بدون جیب از خمیز از کتیب
 پراز خون سر دیو کت زدن
 بر آفتاب شمشیر کین پلین
 تنه او را در سپید داده
 چو بشیند کادس از آلودی
 بگاه قنای چنین سپید کرد
 اندریم چاره بدین بندخت
 چو ز نزدیک کادس پیش شکیلا
 گرفتش آغوش کادس شاه
 نزدیک کادس پیش پلین
 گریه با شدت نیردان کنگ
 که از پیش اندر دیوان
 سپید از خم چشما سپید شد
 چکانی سه قطره بچشم انداخت
 بایرانیان گفت پدید
 و گریه باشد خداوند بود
 از آنجا که شک بسته کرد
 چو خوش اندام بر لبش
 یکی کار سخت است امید مرا
 بر ایشان تو سپید ز باسی بکن
 کرد ایح دستم بر متن شتاب
 میان سپید اندام چو کرد
 نه نهاد کس پیش او در بکن
 بگردار و دروغ کی خادید

کز دکه لرزان بود سپید
 نه خوبست با دیو پیکار کرد
 همه تره دیوان بفرمان دادی
 بهاناکر هشتش نهران هزار
 بسالی بسوان اهرمین
 بخت و بشیره تیره هنر
 کنون او بنمای برداری
 از دیروز جاود بدید رسید
 که آتش بر آید چپ ز دست
 ستاره در ده بر کشید سحاب
 بچند کند شش یا و نیم سخت
 و ز آنجا بر رفت او نیز دیک خوش
 خوشی آوده بر سپان در برش
 چو آمد بگوش از آستان خیزد
 بنید همت ز اشوک به آنگن
 ز دیوان پر دخت آن سخن
 بشتری کجا بود کادس شاه
 بدانت انجام و آفانده ای
 کجا کرد با شاه ترکان بزد
 بهاناکر از ما کرده بخت
 همه سر سوزان شد بکن
 ز آتش بر سپید و زنجیر
 همه تره دیوان شوند بکن
 سر جاده ان اندر آری کنگ
 همه دزم را ساخچون بکن
 مراد و آتیر کی سپید شد
 شود تیرگی پاک باخون دیوان
 که من کردم آهنگ یوسپید
 و پدرم جهنت بکن نور
 پاد پراز کینه و خنگ سر
 به ان تره دیوان کرد آگه
 سرور که بگوئی تو نیک اخرا
 کنون بکریان کرده باید کند
 بدان آبر آید لبند آفتاب
 سر از آن خمیر می دور کرد
 بختند او یکی نام ننگ
 تن جاده ز تیرگی ناپید

یکی کوه یابی مراد را متن
 چو زان بگذری سگلا حنقا
 و ز آن روی بزرگ شتر از مری
 چنان لشکری با سلج ددم
 بچندید رستم ز کتاروی
 چو بشیند تا در دیال من
 بخت این بخت برخش شاه
 چو یک نیم بگذشت از تیره شب
 در شهر از نذر هنت گفت
 به آنجا که باشد از ننگ دیو

خوان ششم شستن رستم از رنگ دیورا

بار رنگ سالار بنهادوی
 چو رستم بد پیش بچینت سپید
 چو دیوان بید کوبالی او
 چو بر گشت خورشید کیتی فرد
 چو بشیند از تیره بنادوی
 بایرانیان گفت پس شریا
 بچینت لشکر کادس پیش شاه
 درین کتبه بودند ایرانیان
 چو کوز در چون طوس کیو لیر
 بد گفت پنهان زیر دیوان
 همه در بجای تویی بر شود
 گذر کند باید بر هنت کوه
 تا ما نذر دن گاه دیو سپید
 ز شکان که دیدند گرفت سپید
 میدم خمیر پیش کرد گاه
 که اچل خکی چاره که هست
 همه بوم در برابر آید هنت
 باخو شستن بر او اولاد را
 بترد یک آن غریبی سپید
 چنان چون که رفتن آید غری
 ز دیوان نمی نشستی کی
 سر و پای اولاد حکم بست

خوان هفتم شستن رستم دیو سپید را در راه
 کردن کادس ایرانیان را از بند و چو کوی آن

برو گفت دیالش بود سن
 که آید بر آن بر نیارده گذشت
 چو ز ننگ سپید کشید
 بنپسی بچرا از ایشان ششم
 برو گفت که با من راه جوی
 بچنگ اندرون هم کوبالی
 دیوان بود اولاد مانند با
 خروش آمدن هشت و یک طلب
 که از شبها و بهره نیار هنت
 که نهران بر آورد خوش و غری

خوان ششم شستن رستم از رنگ دیورا

چو آمد بشکر که جنگجوی
 پاد پراز چو آذر کشت
 بد تیرد نشان چنگالی او
 پاد دواتن کوه اسپرود
 پیاده دو اپن شش او جوی
 که مار اسپر آمد بر روزگار
 ز بندگانش شده جان تابا
 کجا پهلوان تنگ بسته میان
 چو کستم و شید شش بر ششم
 ای خوشن اگر و باید میان
 ز دیوان جان ز لشکر شود
 ز دیوان بهر جا کرده کرده
 کز او سپید لشکر می سپید
 بخون ال معنر و سپید
 کز آن یو جنگی بر آری با
 فرادان بگردند شش هشت
 بسار آید آن حنر وانی هنت
 میراند مر حشش من با
 بگرد اندش لشکر یو دید
 مر راه بنمای بکشای راز
 خراز جاده ان بسالی اندک
 بچم کند آنجی بخت

خوان هفتم شستن رستم دیو سپید را در راه
 کردن کادس ایرانیان را از بند و چو کوی آن

ترا با چنین شاخ دستم
 و ز آن بگذری و دست پیش
 ز بزرگ شش شهر از نذر
 ز سپان جنگی نهران دوست
 بنپی کزین یک تن سپلین
 بدد پوی پستان انجین
 نیاسود تیره شب پاک روز
 باز نهران آتش افروختند
 سپید چو پاره دار ننگ سپید
 بخت آن زمان رستم خکوی
 چو خورشید بزد و سوزن کنگ
 بزین اندر بکشند کز دنیا
 یکی معسره زده در میان کرد
 سرور کوش گرفت پالین اول
 کز نذایا در بودم در دست
 شاه اولاد بکشاد تم کند
 چو آمد شهر اندرون تاج سخن
 خروشیدن خشم آمد بگوش
 خرد از سرش فتنه و پو پیش
 پاهم اندر زان پیش او می
 غریبید بسیار و بر شش نماز
 چو آید بدیو سپید آگهی
 تو اکنون خاد و یو کیر
 یکی خاریش آیدت چو ننگ
 توانی مگر کردن در اتا
 چنین گفت فرزانه فردی
 که سپلین خنگ رسا کرد
 گراید که پشت من آرد بکن
 نیرکان بر او خوانند آفرین
 نیاسود و رده کونیک خزا
 با اولاد گفت آنچه پرسیدت
 بدو گفت اولاد چون آفتاب
 بد آنکه تو سپید ز باشی مگر
 بر هنت خکی ننگ از نیام
 بشود می و چون بند ایشان
 اندر آنجا که سوی یوسپید
 زانی میسود و چو چکی



رخا تا یک چندی سببت
 بشن بگرد ای رستم شتاب
 بزید کاید جنگی نشیب
 ذیل سرش زده شیر زخم
 رفت بر دیال و استم
 از جان شیرین شدم میزند
 میدد دل ای انسان نوید
 بچسبید بر خرد کونامه
 بلش از تن تیره پرد کشید
 پاد بر دن رستم کینه خور
 پنن گفت کاید اور دو کر
 سپنم کیشی کی زار تر
 لرگش از در اینکار دست
 بتراک بست ایگانی کند
 بر خاشوید ز تو نامور
 بر کندت سپس بکنم
 پادم ترا از گران گران
 بکنند بایه بخت بر بار
 کی بانکره دیل ز محواه

بتاریکی اندر کی کوه دید
 بنزید غریبی چون پلنگ
 بر پشت برسان شیر زمان
 بچپا بکشید با نامور
 همی گوشت کنزین آن آن
 گراید که از چنگ این اثر
 به نیکو نه با کید کر ز جوی
 بنزد چنگ بره ششش بر شیر
 همه خار بکسرتن کشته بود
 گشادار میان آن کیالی کر
 هر چه بد توئی بند کار ناپناه
 غم و انده در پنج و تیار و در
 از داد تو هر دزد هری شود
 با و لا و او ان گشیده بگر
 هر کار باشی تو سپور سخت
 بچیری که دادی علم را نوید
 یکی کاوش است در پنج در
 نوز پیش مگر خاک اسپرم
 سپردی از زرم آن یوز

سراسر شده خار از پدید
 چون پدید شد اندام بکبک
 یکی تیغ خنجرش بر بریان
 همه خار کرده زیر دوزیر
 همی کل شد از خون سراسرین
 بریده پی و پوست با بر
 ز تننا خوشی خون و این بجوی
 بگردن را آورده بکشند
 جهان بچو دریا می کشید
 بر دن کرده خشان چو شنب
 تو دادی مرا کردی دستگار
 ز نیک از بد هر چه آید بگرد
 ز وقت پیشی سپری شود
 سوسی شاه کاوس نهاد سر
 سزاوارستی تو بر تاج تخت
 همی باز خواهد نویدم امید
 که هم بانسب است هم با فای
 و گرنه ز نسیان تو بگذریم
 بجز ز یالش جدا کرده سر

برنگ شبر روی چون سپهر
 یکی اسپه سالک را در بود
 بیزوی رستم بالای او
 گرفت آن بر دیال کرده لیر
 بدل گفت رستم گرامر و جان
 نه کتر ز مسترز نام آور
 همتن میزدی جان فرین
 زوش بر زمین هر شیر بیان
 چو دیوان به بند کردار او
 ز بهر نیایش سر دتن شبت
 توانای و مردی مستور زور
 کمی فرزدی و نیک اختری
 ستایش چو کردن بل سر فزار
 بدو گفت اولاد کای تره شیر
 سندر که بر سپسی یکی کار من
 بیسان شکستن نه اندر خور
 همی شاه باز دران از گاه
 ترا زین سپس بی نیازی
 بشاوی بر آمدن کردن قنان

جهان ز بالا و پنهانی اوی
 بنزد یک رستم و ماد چو دود
 بنیذاخت یکران کیبای او
 که آرد مگر سپس از ابریر
 به اندمین نده ام جادوان
 بنسپنده ویم باز در
 بکشید بسیار با در دکن
 چنان کنزین ای دن کرد جان
 بهر میت گرفتند از کار اوی
 یکی پاک جای پشش بست
 همه کام از کر و کشید
 بلند می پستی و کند
 متن باز پوشید هر کون سن
 جهان را تیغ آوریدی بریر
 یکا با تو بدست کشار من
 که شیر زبانی کی نظری
 بیاید بودن بکندن بچاه
 باز دران سر سوزنی
 که آید سپس در و شرفان

تاشیش کنانش و نیک پیش
 در دیدم حاکم کاه دیو سپید
 بر آن نام کوچون تو فرزند
 که باز سپیدم دیدار تو
 هم اندر زمان ستم بر من
 نشست از برتخت ما ز نذران
 به شتم نشسته بر زمین مهر
 ز شمشیر بر آتش افزه خند
 بشکر چنین گفت کاه س شاد
 بیاید یکی مرده با پیشک
 جانم خشنود شد پوزندال
 یکی نام بر حسد بر سفید
 خرد او کرد آن سپید سپید
 بلند سپیدار ما نذران
 و کرد به نمان باشی و بکنش
 اکنون کر شدی که اندر زکاه
 اگر کاه ما نذران بایست
 چون نام بر بر دستخرج و پر
 بدو گفت کاین نامه نیندند
 کسیر که پیش تو پای ز دلال
 چه شنید که ز کاه کاه س شاد
 چنین گفت کاه مرزومه یکی
 پذیره شد پیش از من
 کشت آنج فراد و ز روی
 مران نامه بر خواند بود
 ز دستم خواند جان سپید
 چنان نامه شاه یکسر خواند
 بر روز چهارم بدو گفت رو
 من آنم که گویی بر دهم کاه
 چون سوام دو صد شربت
 بر آرای کار و میاسای
 از ایران بر آرم یکی تیر و کاه
 بیاید بخت آنچه دیده شنید
 جانم مر سپیدار ما نذران
 برابر و باید سوسی او پیام
 بیایم چنین گفت کاه س شاد
 خبر سو و رفت پیش و پر

بر او کسیرین بوده ز نذران پیش
 که او بدو شاه اندین پس سپید
 نشاید برادر کسیرین کرد یاد
 که با او جهان کسیرین باز تو
 کیشند در ایشان خون جگر
 ابار ستم و نامور هم تران
 جهانجوی کردن کسان رسد
 همه پیش یکسیر می بخندند
 که اکنون مکافات کرده کنا
 کجا باز داند شتاب از دکن
 نبردگان که بودند با او همال
 بد و اندران چندم سپید
 در شتی دستندی مهر فرید
 که با دیو جادو بود هم زبان
 ز چرخ بلند آیت سز نش
 روان خرد بودت آموز کار
 که زین نشان راه کجاست
 نهاده از برش هر شکست
 میرزد آن دیو حسته ز بند
 لقبشان چنین بود سپار سنا
 و رستاده با پیش آمد ز راه
 جدا کرد باید ز دیوانگی
 سخنان رفت آنج بر آرزوی
 نیاید بر روز یک دیندی زود
 چه مید از آن نامه پر خاشوکی
 نخواهد شدن جان او ناید
 دودیده بخون لاند نشاند
 خبر دیک آن چند شاه نو
 ز ناکن پاسوسی این بار کاه
 که در جنگ گیرند شربت
 که من زدم که در خواهم سیج
 بلند می ندانند باز از خاک
 همه پرده را ز نامرورید
 همه گفت ستم را با او بر
 که من بر کشم تیغ شیر از نیام
 که از تو ستم روز دیکین کنا
 سر خامه را که دیکین تیر

رسید آنجی نزد کاه سپس کی
 در پیشش برودن کشید جگر
 بر بخت ازین مرده فرج تر است
 ستمن لایوشش آوردید
 همه دید ایشان بشد و شاد
 چون طوس چو کوز و ز کاشو
 همه بر کشیدند که کز گران
 بختند چندان از بخاوه
 چنان نمراد به ایشان سپید

که پهلوان شیر فرزند پلی
 چه فرمان بد شاه سپید کرد
 که پیل شرب بر کلتم کمتر است
 از خون چشم شاه اندر کشید
 جهانی سپید امر شد کاشا
 چه نام در گزین بهرام نیو
 بر آگنده در ستم نازند
 که از خون بهر رفت جوی
 در کشتن کزین بهر با کشید

نامه کاه و سپس شاه ما نذران

بپر خرد و مند نبشت
 بنیکت بیداد مان و سکا
 بدان می که ز قمار بند غرور
 جهان را کرده او کرد باشی
 بهانجا جان آج ما نذران
 او که ز جوارزنگ دیو سپید
 بخواند از نمان شاه فرادار
 چو از شاه بشیند فراد کرد
 بدان شهر به شاه ما نذران
 پذیره شد ز اسپاهی کران
 همه راه و سپس بنیک آید
 چو ز فتنه زد یک فراد کرد
 بر دزد ستم را از نذر شاه
 چو آگه شد اند ستم و کار کرد

بیدار دید از آن شت و دود
 خداوند کرد و زده خورشید
 که اینست رسم سرای سردور
 از فرمان او کی گذر باشی
 بهین به کاه آبی چون کشتن
 دولت کرد و باید ز جان سپید
 که آینه که ز پولاد را
 زین اسپید نامه سپرد
 هم آنجا دلیران کند و زان
 دلیران و شیران از فتنه
 سر به شندان کجک آید
 از آن اعداران با بستو
 ز کاه سپس سپید و زود
 پر از خون شدش چشم و دل

پانچ نامه کاه و سپس از شاه ما نذران

که در جام تیر هست بی بی
 هزاران هزارم فرودن لشکر
 ندانی تو خود باز ما می ز ماه
 بر آرم شمار اسرار خواب
 بلند می تندی و کند آوری
 سزای بلندش ز بر آید
 که هر موی بر تن شدش
 پیامی بگردا ستم نیند

چنین کوی پانچ کاه و سپس کی
 مرا بار که زان تو بر تر هست
 اگر من کنم رای آورد کاه
 پیام کی لشکری شیر فش
 چو بشیند فراد از دود
 چنین گفت از اسان بر
 چه مید ازین گفت رستم
 یکی نامه باید چو تیر و تیغ

نامه فرستادن کاه و سپس از شاه ما نذران

چنین گفت کاه شاه و نش
 بر او ازین کرد کاه و سپس
 اکنون خورش آرد تو در چشم
 بچشمش چو اندر کشید خون
 نهادند زیر اندرش شت علاج
 به شکوه یکمینت بر دود
 بر فتنه یکسر فرمان کی
 به آنکه گتر به شب آید جنگ
 بر ستم چنین گفت کاه و سپس کی
 شود نزد سالار ما نذران
 او کرد و ز کسین کند تیر کرد
 ستمت آفرین کرد بر دود
 او که گفت کاین نامه با فرین
 که کرد و کرد باشی با کسیرین
 سزای کند من کین ز دای ک
 چو با جنگ رستم نداری توان
 ندانی چو رستم کند رای جنگ
 کزین بزرگان این شهر بود
 بشهری کجا نرم پایان بند
 یکی از ستم و فراد پیش
 ز لشکر یک یک همه بر کرد
 چنان چون فرستاده شد
 یکی دست گرفت و نشاد
 پس آن نامه بنهاد پیش
 بدل گفت نهان نشود آقا
 همین شد زار زنگ و دیوس
 سه روزش عهدت نهاد
 تو در کازندی ندانی که من
 بهر جا که در جنگ بنند
 چنان ترا از زندگانی نماند
 ز پهلوان جنگی هزار و صد
 بگو شست پانچ نارایت
 ز کشار من بهر چه مید
 چنین گفت کاه و سپس
 شوم چون فرستاده نرود
 بهر توئی هم تو سپیل
 پس از کسیرین جهان کرد

خوب آید مردم به شایه
 پیاری بین تاج کجایی
 خاک اندازم سر سره زان
 قی کس اورم چشم اویت
 بد که کسان انبثرت نیرم
 رستاده و نامه بکنند لی
 بکش که شیرست گاه سکا
 زفتند نزدیک آن مدار
 اورا بجن برزیا می بنود
 باو بدی پیشه بر سران
 دشمن که از دست او کرده
 از نذران او پرا شده بود
 منبر با پیدا کن زو بنو
 هم روی او که بنود و چکن
 در سخت ناخن چو برک دست
 اخی کنج دل خویش شک
 یک جا تارها ساسان کینم
 کسین سید از لشکرش
 دهر مر اسیر سجا که است
 بتم سر سپند از ما پدید
 زو که بر آرد منسیر بو
 بخردی تخم زشتی کما
 پنج فلک کترتین میت
 بم جابجوی خود کامه را
 بی بی خیره وین کنگوی
 هکیان باشد در هم کیش
 بدای سنی سر تر از پای
 پیش که ای سپلو کینام
 سر فرازی هم بر سپنا
 له شد تیره ات در درگاه
 نذر داشت بردن از روی
 در صورت آن بخت
 نای خود بر در کراچی آه
 روی این مان خوانده
 رز و یک رستم سودا
 ز کشته بد زان سخن کلا
 ن کن رزم دیوان چنان

دردون رستم نامه رستم در او
 با نانی بماند زان شادان
 او دیگر چه حاجت مرا بکس
 چو آید میدان ل کینه سنا
 چنانکه بس از او در شاد
 رستم تاد چون شهر بر دم
 چو بشنید سالار از نذران
 چو چشم تهن بدیشان سید
 بکنند و چون زمین بکند
 یکی است بگرفت فشار کرد
 بشد بهوش از آنم زود آید
 بسان لشکر زریان بخوی
 چنان کنی که در خوش چشم
 بشیر و چنگ سر فرازی
 کلا بود با دست آویخته
 ترا با چنین پهلوان نیست
 غنیم گشت بد که هر جا کار
 سخن را نه از پنج راه و راز
 چنین او پانچ که من جا کنم
 یکی که باشد بر زم نذران
 تنها یکی نامور لشکر است
 و تسپار تخم بدی کاشق
 اگر خست شاه بودی می
 بخت او که شمشیر بار آورده
 بگویش که سالار ایران تویی
 بر اندیش تخت بزرگان
 تو فاد او بی گان رکان
 چه خیرت ز کاهس کی میر
 که در رستم به روشن دن
 که سپه روان رستم سر فراز
 بشد تا فشا ازین کنگوی
 فرود آورد او را از آنجا نیر
 نهاده و بیکد کیش برید
 بخت این از بار که شد
 نندفت از دو جامه در سپه
 چو آمد نزدیک شاه اندرون
 دلیران کردان آن اکبر

اگر سر کنی زمین رستم تویی
 که زدی بچنگ تو شکر کشر
 چو آنگ می دان کند نبو
 که او پهلوانیت دست
 بزین اند بکنند که زکران
 بزیر اندر شش راه کاغذ
 بفرمودشان چو بر شد
 که شش میم که ده شاخ
 بنیداخت چون در ایشان
 بخت دیار در رستم سلین
 یکی شد بر شاه از نذران
 پذیره شد زار خویش خواند
 پاید کلا بود چون تره شیر
 پیچید و اندیشد زود در دست
 پاید او به سوره و ایشا کنت
 پذیریم بر شمس از نذران
 اتقن چاید هم از زمان
 وز پیش بگفت رستم تویی
 کی او بود من نیایم کار
 چو از زم سپانده پای کلا
 ولیکن مرا او فرستاده است
 چو کردی تو با شاه ایران
 نیامدی زنده از لشکر
 چو بشنید پیام نامه بخوان
 رستم شاه از نذران سپاه
 سوی شهر ایران بگردان
 چو من تنگ و اندازم هر
 میان یلان هر فرات کنت
 نیامدش انبغ کشاره ای
 شه فرزند است و فرزند
 بگردان فرستاد و پیش من
 سر دست بگرفت پیش کنت
 با او گفت پس آن نامدار
 بجز زید بر خویشتن شویار
 پاه درم از بگاه اوسی
 زمان نذران هر چه دید
 که زرم نیر زنگی در خاک

بفرمان کرائی بسان بی
 زو پاید بر سپه بر کشر
 سر تره دیوان را رازد کرد
 بد تره دل شیر و چرم تنگ
 چو آمد نزدیک از نذران
 یکی زنده بلیست کونی
 شهر بر زبان پذیره شد
 ز تندی مرا ز پر امید بخت
 سواران بسی بر شاخ آید
 شده خیز و ز چشم آن اکبر
 بخت آنچه دید از کرائی کرا
 بر پیش بر جیح کرد و نیش
 پیش جابجوی مرد دلیر
 بردی خورشید مشور دست
 که بز خویشتن از نذران
 خشم بر کتره دستران
 بر شاه برسان پلان
 که داری بر و با زوی پهلوان
 که او پهلوانت و که دوسا
 کند کوه دریا و دریا چو کوه
 بگویم پیامی که او داده است
 ابان لشکر و پهلوانان ز کین
 ای بر سر منسیر بودی ش
 دشمن گشت و اندر شکش با
 بر او رنگ زین بر سر کلاه
 که بر آرد زانست سنان
 سر آید از تیری و کنگوی
 زیم و درم پیازت کنت
 سرشین تر شد با نادر
 کسیرا بختی ندارد ه سال
 شکش فرود آورد که در ن
 ز آنجا که پیش خویش کشید
 که در خستم بودی از شهر با
 ز دست زبان بل نادر
 بی پیشه و پهلوانه اد
 همه کرد بر شاه ایران
 بدی که زانما پیشان آنم

پسنی که کام تو کرد و دروا
سر پرده از شهر پرورن کیشد
نه نامون پیدونه صحراد کوه
چو آگای آید بکا و پس شای
بفرموده تا شکر آستند
چو کوز و زو کشاود و بیسره
چو از هر دو سول شکر آستند
بدستوری شاه جوایر رفت
بسیکنت با من که جریسند
بایر نیان گفت کادس شاه
کزین بود تان چنین خبر شد
که دستور باشد مرا شورا
چو بشنیدستم ز شاه ز با
خانی چه میدوید و چه است کرد
بگریه ترا اگر زینید بود
چو رسم شنیدم این سخنانم
کزین شد ز نامدار و لیر
چنان دابر کرد کاشش سنان
دلیران کردان مازندران
که هر برهنه زید و جنگ آید
سپه دار ایران چو از آنکونه دید
چو برق در خنده از تیره میخ
ز آواز دیوان از نسیه کرد
چکا چاک کز آمد تیغ و تیر
بسی کز بارید بر خود و ترک
سپه دار رستم مل مغشکن
بکفر نموده سر کندی و دش
کند پیش حق است کردی گم
بجیفت و دلش کز باجوری
وز پیش باید بر خاک روی
بپوشید از پیش بفرسش
چو کوز و زو کشاود و بیسره
بمنده بدان روز مکار آمد
از آن مینستابان میسره
از کشته بهر جای بر توده کشته
زنانی بگردید جای خویش
یکس امر زنده کار چش کیند

کرمی انم این رود دل دوا
سپه را همه سوی مانون کیشد
زمین کشت از قتل اسبان ستم
کشتک اندام ز دیوان سپاه
سنان سپه را بهر پستند
شده کوه آهن همه بکسره
یلان کینند از کیک کز خند
پیش سپه دار کادس تمنت
کسی کو بچینه زاناب کرد
که مرغان تا به سوی بخت
ماز آواز روی آن تیر شد
شد پیش این یو ناسانکا
بهم آگه و مان شد چو شیران
ز با کمش بلزید و دست خبر
فره نیند بود اگر زانید بود
بر آورد یک مغره گفت نام
متمن بفرید با سندی شیر
که دیگر بدیده نه پیش جان
بخر و سهر و اندام زان
بهر راه و در رسم پلنگ آید
ز جا اندر آمد چنان چون نیر
بسی آتش فروخت از کز تیغ
ز غریب کوس اسب خبر
ز خون یلان کشت شست بچک
چو باد قران بار زیند برک
اب جان ستان تیغ دشمن گن
بهره بکندی ل شیر و دش
چو از در کشیدی یلان زایم
بر روی اندر آورد ز شیکه زنگ
چنین کمنت کا یاد و شکو کا
پاد بر نامور شکرش
چو ز نام در کین جنگ آید
بتوی هم کینه خواه آمد
بشد کیو چون کرگش بر
کیا با بفر سپه آلوده کشته
بفرسره بر کینه کبابی خویش
بهره ای بس بدستی کیند

رزم کاوس شاه مازندران کشته شدن شاه زنده
جان دوشده سر سپه تیر
بفرموده تا رستم زال ز
سر پرده شهر یار و سپه دار
سپه دار کادس و سپه قزلبگاه
یکی نامداری ز مازندران
همی جوشن اندر دشمن خرد
همی کشت قران میان مغش
نشیج کس پیش جوایر زان
دادند پاشخ دلیران بشاه
چنین گفت کادس کایکایت
بر بخت دشمن لاد و زجا
بجوایر چنین گفت کابلی نشا
بدو گفت جوایر که این شو
ز جای اندر آمد چو کوی دان
پس پشت اندام چو کرد
ز زیش جدا کرد و بره شش
پس شد شکسته دل ز دور
شنیدند کردان همه سر سپه
بر آمد هر دو سپه بوق کوه
هو اگشت سسخ و سیاه خوش
شکافیده کوه و زمین بودید
جهان بحیره سپه و زان
فرادان سراقا و اندکوی
نشسته بر خن اندران چو کوه
ذکر نشن ل آسمان چاک شد
ز یاد کاش جان خیر اند
به شتم جاندار کادس شاه
تونی او شنیدند آب خاک
خروش آمد فدا کزای
کرازه پاد بسیار کراز
تمتن قلبند اندام خشت
ز شکر تیره کشتا قباب
از پشت کوه بشاه مازندران
خود و دیو و پیلان بر جا
کیند بشیر و کز آن سران

ذکر سپه آسمان قیره کون
ببند و کشتن این کین ک
کیشد خبر دشت مازندران
ز هر سو رده بر کشید و سپاه
بگردن بر آورده کز کران
همی تفت تفتش زین اسب و خت
خروشان بر لب بر آورده کف
نه کشتان بچسند کونی خو
ز جوایر هر کوی سپاه
ز ایران نخواست این رسم
بجنگ اندرون تیره سر کرد
بکنند و ناست ذکر و ششان
ز جوایر از بخت سر دور
بهم آورده و کشت تیره روان
سنان بر کربند و دست ک
چو به باب زن مرغ بر کاشش
بر آمد ز آورده گفت کوی
مر آن کشته شاه پر خاشخ
بجوایر کون شد زمین آنوس
ز بس نینه و کوه کوه و دش
چا کون پیکار کین کس نید
نهنگ اندر کز و شمشیر بود
ول سینا چاک خون همی
ده بکنند تن ز دیوان کرد
ذکر دشمنک و می خاک شد
ز تفتش زمین یی و در خون نشا
ز سر بر رفت آن کیانی کاه
برین تیره دیوان بی ترس کاب
بچسند چون کوه لشکر جان
درفش بر افراشته هشت یا
زمین انجون لیران شست
همی خون بجوی اندر چو آب
بشد سلیمان با سپاسی کران
بر روی اندر آورده کبابه رود
بر بخت با هم سپاه کران

چو رستم ز مازندران کشته
چو کرد سپه از میان سپه
بمیراند لشکر جو با و مان
ببوسن کوز و زو کشاود ک
سوی سوسن خود زیای
پیش سپاه اندرون سلیمان
که جوایر بچش نام و جوینده بود
سپاه بایران سپه بکشت
ز رفت از دلیران کسی پیش او
با داد گفت از زمان شهر یار
یکی بر کربند رستم خان
برو کافز سیننده یا توبان
باورد که رفت چون بیست
کنون بر توبه جای بچش است
که اکنون بدو حکم داد است
خان بر کربند و بر کاشته ک
بزو تیره بر بندد و زنده
ببذاخت از پشت پیشش شک
بفرموده سپاه مازندران
بجین از آن لشکر می شمار
همه بکسره تیغ کین چنند
زمین شد بگرد و رویای قیر
پرا و از رعد است کشتی جان
سواران چو کشتی روان تیر
دمان دیوان چو کشتی بر آب
ز باره چو کزاردی تیغ تیر
خداکش چو پشت کردی کله
ببیکون زان لشکر مازند
پیش جان اورده منهای
مراده تو سپه روزی فرقی
سپه بفرموده کاب و کوه
چو سواد و خرد و زین کاب
چو کوز و زو کشاود بر میند
ز چهره شد شرم و خشن
چو بعد خروشنه شد بوق
سپه چنین گفت با سران
یکی کرد و بر خوست از شخت

اندا زینسره چاره داده
 بادیه جان نه باسیلش
 بسکه شش خبر گشت انداخته
 دشمن سپاه چو زنده کرد
 بی شاه مانده رانان گشت
 بسا نذر آید پیوند اوی
 پیل کوسن در قش بیسایه
 رون بر درده که ز کران
 دن آید از کوه زمین بدون
 رگاید زینسنگ خار برون
 اندوهن شاه مانده در
 و شان پس پشت او در کرد
 روی زمین تشنگ جادوی
 ندید و زینسره بنه اودوی
 و کرون شکم همچون کران
 و نذر آید راپاره پار
 سیل زینس و سیلج و کمر
 نشان لنگین بر پیرس
 مردی مراد جان پشینه
 نید بر بر که بود شش نیاز
 نذران کرد زین بر دکن
 بر سر راه بنسود و سهر

بر تخیل کز و بر آرد جوش
 نکلده همه دشت خرطوبیل
 سپاه روان نذران بدکان
 روان چون نبرد یک دستم سید
 چو نیر ز دستم افکند چشم
 شد از جادوی قش بخت کوه
 بر تهم پشمن گفت کاسیر فزان
 خان افنت بر کین با نکلده
 بر نیکونه شد سنگ و شش من
 بفرمود شسته تا از آنجا بیکه
 کو پلین کرد چنگال باز
 ابر کرد کار استبرین خوانند
 و کز نه پولاد و تیغ دستبر
 چنین گفت کاه و دم آن شکله
 وزان ز بجنای کسین و کله
 چو شد گشته آن شاه سید کرد
 نمانده هر جای چون کوه کله
 بفرمود شت آن بریدند سر
 تودوی مرادست بر جادوی
 بیسخت بکشند ز نیکونیز

هو اگشت تا آواز او بر طوطش
 همه گشته دیدند بر چند میل
 خروشید مانند چل مان
 زین کوه که هرگز کران بر کیند
 نماند باج با او لیر می و خشم
 از ایران نظاره بر او بر کرده
 چه بودت که اید با نکلده راز
 با نشان که پرواز کرد و همای
 بنوا که از کم و در پیش من
 بر شش نبرد یکی پاکجا
 بر آن زایش نبردش نیاز
 بر او زده که هر چه بر افشاند
 بر هم بر سنگ و سپهر بر
 زیم سته شد بیکم سته
 دلش خسته و لب پر از باه
 که در خور بود شش کلاه و کمر
 بر پشتند لشکر همه بیکر و
 هفتند جانی که بدو بگذر
 سر کنت ترم تو کردی جوان
 بخشید بر هر که باست چیز

بشیر از آن لشکر نامه ار
 از آن پس بنی مور بیلوان
 بدو گفت کوی ترک نابکار
 چو نذر خروشان شده روان
 دل ستم از کینده آید بچوش
 ستمن سسر و مانده در شکست
 چنین گفت دستم که چون دستم
 بر خش لا و سپهر و مغان
 چنین سنگ خار ایگی که گشت
 ز لشکر بر کینس که بدو نذر
 بر آنکوه آن سنگ را بر گرفت
 پیش سر پرده شاه و بر
 چو بشند شد چو کیه ابر
 بدو درنگ کرد و کا و پس شاه
 بدو زخم ستم و مو تا تیغ تیز
 بشکر کش کس نریتا از دور
 سزاوار هر کس خسته کج
 از پیش پای سجای نماز
 سیکنده بر پیش نیردان پاک
 سوم هفتد چون کار اگشت
 ختن چنین گفت با شهریار
 با نذران اوه اکنان امید
 که او شاه باشد با نذران
 ز ما نذران هستم از آنجا
 سپرد اگهی تخت شاهی بدو
 بر آید بسی تا بخورشید چو شاه
 جهان سر بر نوزد از شاه نو
 ز هر جای وزی مانرا بخواند
 ستمن چاه سب بر گلاه
 یکی گشت پر زده میش سدا
 صد سب کرانمایه ز زین شاه
 ز با قوت جامی پرازشک سب
 چنان کر نس عهد کا و سر شاه
 فرد جت دستم بوسید تخت
 بشده ستم زان غنبت شاه
 بدو شش بلوس که سپید
 بزود کردن غم شبشیر داد

تبه کرد سپه دار و کارزار
 اباناداران گشته دران
 بیدان کینه کنون پدیدار
 شه جادوان ستم به پلوان
 بر او ز چون شیر شتره خروش
 سنا خا زینسره بکرون گرفت
 بود و بر او زخت پدار بخت
 ز دم بیکرند بکیش نشان
 ز خبک ز مردی بی اندوخته
 بسوزد سنگ از مودن چند
 کران نذر لشکر سر سرتکنت
 بکنند و ایرانیان سپهر
 سب بر پیش بر لاد و دوش کمر
 زیدش سزاوار تخت و کلاه
 بچو دوش که کند ریز و ریز
 بفرمود تا خواستند نبرد
 بو تیره کسی کش نرون بود
 بسکنت به او در پاک راز
 بی با نیش بر سپه خا
 می و جام با قوت و چاه و خا
 که هر کوه مردم آید کار
 چنین اوش استی از زیم
 پر ستم کند شش همه ستمان
 ز او لاد چندی سخنا بر اند
 وز آنجا سوی پسر شاه
 زن مرد شد پیش او باغ
 ز ایران بر آمد یکی ماه نو
 بدیون تیار و ادون نشاند
 نشست از بر تخت نزدیک شاه
 یکی خسروی تاج که هر نگار
 صد هتسریه سوی تیری نام
 ز سپر زده و دیگر یکی بر کلاب
 تا شد بر آن تخت کس کلاه
 هیچ کز ز کرده پر بست تخت
 جان کرده و دشمن آید بر
 بدو گفت از ایران بکرون می
 نیاید سپی بر دل ز نکران

نشاندن کاه پس و لاد را بر تخت مانده ان

کون خلعت شاه باید تخت	یکی عهد و عمری او بدوست
چو بشیند کفار خضر و پوست	بیر زده جاندار سپدار دست
یکی و تیره خلعت بدو داده گفت	که پویسته نیکی کند در دست

با نذران کاه پس از نذران ایران کسی کردن و دستم را بیستان

همه شاه و مان نر و شاه آمدند	بدان مور تختگاه آمدند
سزاوار او هتسریه نیرمین	یکی خلعت آهت با آن
صد زده هر و یان نبردین کمر	صد زده شک میان ازین نبرد
بیرند صد پاره وینا نیر	ز رنگ ز روی زهر کوه نبرد
سپر شش بالای کیتی غرنا	بنوی بسره کشد نیرود
دل نذران تو کریم باه	روخت پند شرم و اندم باه
بر آمد پیا هوی با کتاری	عکوک سبب نا که کرتاری
زین اخی شد بر ستمان	چو باز آمد از شهر مانده نذران
وز پیش شاه می می ستان	جانرا نمود و بسی ستان

زین کشت پر سینه و کعبه
 هر ساعتی صد هزار ازین
 بماند بکس درین شکفت
 شنیدی هر جنگ ازین
 از ایران شد تا توران چین
 پذیرفت پرستری با درین
 شد برستان بیارست جنگ
 کس از خاک دست غمناک
 چو طوس فرزند کس تیر
 ز بس کز باران لباس تیر
 بدش تیر باران خونگرگ
 ز بزو چو بگذاردی تیغ تیر
 چو طوس آفتاب ز طلبگاه
 ز گردان ایران کاو پیش
 پیش کاو پیش شاه آمد
 بخشود کاوس بنواختان
 چو آتش از شهر بر کرد
 چو فرمان کزید و بستند
 برین بر نیاید بسی و ز کار
 ز کاو پیش کی وی بر کشته
 بز دو کس بر دشت از خیزد
 سپه بر سپه نواختند
 بی انداز کشتی و نقد
 دست پیش مصر در بر دست
 بر آواز کشتند با یکدیگر
 بند شیر زنده را جا بجا
 چو کاوس لشکر شکلی کشید
 تو کشتی زین کشت ندر
 ز بانک تیر بر سپه برستان
 بر آید ایران سپه بون کوش
 چو بر کوه زمین نهادند
 چنان شد که تاریک شد چشم
 سه لشکر چنان شد از ایران
 ز گردان ایران سپه بر کرد
 بر آید عرضش زه و دار کرد
 چو کشت از تیر چون پیش
 فلک ز کرد سواران شاه

شاه استه چو باغ ارم
 بر شاه بجز جهان ازین
 که کاو پیش شاهان بر کشت
 اکنون کوش کن ز م ناورد
 کند کرد از پیش بکران چین
 مگر در خون کاو بیشتر
 زمانه و کز کوه ترش درین
 ز کوه سپه بل شد نا پدید
 چو خزاو و گرگین کیو دیر
 ز تاب سواران با دار و کیر
 دران کشته ز برق باران شکر
 بر آوردی از بر بری رستخیز
 بجنبید و آمد با در و کاو
 نبریت نمودند دیگر سپه
 چو کشته و خورده خواه اند
 یکی راه و این نوسا عشان
 سوی کوه قاف آمد و اختر
 بی آزار بکشت شاه و سپاه
 که بر کوشه گلستان بست
 در کستری خوار کشته
 شده شاه و دل شاه کشت فرزند
 بگویند شمشیر را در نیام
 پیار است لشکر ده و در شاه
 رهش ریمان بدانکه دست
 سپه را سوی بر آید کند
 ز کوه زین یافت بردشت
 کس اندر جهان کوه و صحرای
 همی باره از تیغ هندی و
 تو کشتی زین کشت لشکر
 بر زلفت برام و گرگین کوه
 خورشید آمد و چاکاک تبر
 با سپه شکر بر لاجورد
 که سر بارشناختند از میان
 بر آید سبب ما شدند
 چو باران بیاید ز زمین تیر
 دل هر سوار می را زید
 که شد چو اگر کس کشته

تو اگر شد ز داد و از این
 که آباد دارد جهان را
 سپه پاک با پدید و بانها
 سپاهی بسیار بر برزم
 بزخم اندام سسی فوج
 چو با سینه سپه کشت رست
 تو کشتی جهان کام ترازه است
 سپه در کوه و در ز شکر شکن
 ز سوی کوه کوه پر خاشخاش
 بزده سبب با نادران هزار
 تو کشتی سپه بر سوار می شدند
 که شاه را چاکر و سبب ایم
 و ز آفتاب یک سنج دورای
 چو آگاهی آمد پیشان ز شاه
 سپه را سوی زستان کشید
 کس از آرایش سپه در جهان
 یکی با کس هر دو با کج و کام
 جهان پهلو از نیادر پیش
 زمین کشت جهان کشتی بر
 همانا که در سنگ بودی
 پیش اندرون شهر نادران
 سپه بود چندان تیغ زین
 چنگ از بر سنگ با پیش راب
 همان کشتی از درج و از جوش
 از کوش هر کشت چو نند
 دو لشکر چو بر هم رسیدند
 و زانکه کوه و ز کوه بود
 تو کشتی هم شک و آهین کنند
 تو کشتی بوزار با بسی
 یکی نوره زد کیو گفت ای کس
 یکی زده کشت و کیر شک
 ز بس سینه و تیغ ز بر آید
 ز بس چون کشته شد ز زمین
 ز بس دست سپاهی چنان

ز بد بسته شد دست پریمی
 آباد او بخش کند سینه
 کشته نصف بر در شهر
 که از لشکر شاه بر خوست
 با انسان که بر غیر از آب موج
 خورشید از سواران جنگی
 ز گردان و ان زمانه است
 بدست اندرون تیغ دشمن کن
 ز باز و نووی کرد ان هنر
 با نینه و تیر جوشن کزار
 کوه اندرون نیزه داری تمام
 جان باج را کردن آنگذایم
 خورشید آمد و ناله گزای
 نیایش کنان برگرفتند
 بهمانی پورستان کشید
 سبب پیش چون شود بر در
 در کشتی بر فراخت از صورت
 بماند شمشیر و ادای
 ز کوه سپه تیر شد آفتاب
 اگر پای راهی کردی شاد
 به کوشوری و سپه پای کران
 سپه برستان بر شدند
 هم اندر هر آنچه بران عقاب
 تار و ز لک سنان دشمن است
 زمین هر سبب تیر چون آهوس
 دل از کینه آنگذایم
 چو کوه چو شید شمشیر را
 و یا آسمان بر زمین برزند
 سنگ اندرون لاله کار
 بگویند در زرم بگوهران
 یکی پس نامی یکی شیر جنگ
 همی تیر و چشم خور کار
 یکی لاله زاری شد از کشت
 تو کشتی کران ز کوه کس

بروز و شب با دو جنگ درخت
 بختی خبر شد که کاو پیش شاه
 جان چون بهشتی شد از دست
 از پیش جهان کرد کاوس
 ز گردان شده است تا زده
 سینه هم کران سپه بر
 چو کشتی از نیزه چون شد کشت
 چو کوه در کشتی با کوه بود
 ز هر دو سپه بر فلک شد خور
 ز کرد سواران هوا بست تیغ
 خورشید جوشان چو سندان
 بکوه خرم و سر کندی نکون
 بر تو کشت بدید قلب سپاه
 بشهر اندران هر که بد ساکن
 بجای ارم زده کوه بر دم
 بوفید کشتی چو لشکر براند
 پذیره شدند شمشیر بر سر
 به شاه یک ماه در خیزد
 چو شد کار کشتی می استی
 چو آمد شاه جهان گسی
 سران کرانیان ایران زمین
 سپه را زامون بدید کشید
 سپه را زامون بدید کشید
 خبر شد پیشان که کاوس شاه
 سپاهی که محمد را در واک
 همی راه جسته نکل بود راه
 ز بس خود زین از زمین سپه
 بدید کوه زوم کاو دم
 ز هر دو طرف بر کشید تیغ
 کشته ز بر بال اسبان
 بجنبید کاو پیش ز طلبگاه
 ز چشم سنان آتش آید بر
 ده نیست بر کشتن او کار
 نهادند بر دشمنان تیغ کین
 پیوست کردی چو بر سپاه
 از میان کاو پیش تر عقاب
 زشته بر جای بر توده بود

گردیدن کاو پیش ز جهان جنگ و با شاه بر
 و سواران و مصر

به یک یک گشته ز نهان
 سپید و چهار و سواد کران
 بنیگوند دادند هر دو سپاس
 او د خرمی و ابره انداختند
 بانس چو خنجر لبانش چو
 خورشید تابان نجوم بهار
 نین و او پنج کوشکست و
 برود تا شد به با اوردن
 بین و نیت حاج من
 نیندم که نیت مراد
 بر یک سالار اوردن
 لش گشت پرورد و سر
 با هم پی وایه روزگار
 در سندی را ریا پیشه
 نرزد بودم دل آهسته
 کادوس چندی سخن بزند
 بر زول خواب و آرام
 به بوم خواهم سپی از جهان
 کار خود کرده ش روزگار
 بانسان که بود از نشان
 و پیاده تیار کردند بار
 لغی هوا بر زمین لاگشت
 به بسته بر غالیه کوشار
 بود بر نام بزدان بخوار
 شکوی زترین پسندیت
 اید خزان سوی خان
 افش بود پیش دست
 با سوره پر خاشاک و بر
 ازین نیاید خزانده بزی
 ن از سوره و جشن خوار
 نیار و منبر برانیتند
 مدد ویا قوت باریدند
 ش خرم آمدش چای نشسته
 چو چو او چشم گزند
 بر اسب آند و ساق
 نامداران گشتند و
 بید بودند این بسی

نخستین سپه سالار اوردن
 ز سب و سلج و نیت و ک
 اگر گویند بشیند کادوس ک

چنگد شمشیر و کز کران
 فراوان فرستد کادوس ش
 برین کشتا پانچ کخند پی

خواستگاری نمودن کادوس شاه سو دایه دختر
 شاه ناموران را و زنی آوردن او را

من و در انکم از پدر خواست
 چنین گفت کور امین تو کن
 هر یک پیش در سایه من نی
 که پاکیزه چهرت و پاکیزه
 زبان که گوید اول که اگر
 بدل گفت بر چرخه کوشه
 و کز زودید و دستم بی
 چنین گفت با م در پیش
 این بین سپس جان ندی
 بد و گفت که هر سر سر
 چو کی تو اکنون چای چیت
 پیوند با او سپهانی و هم
 که در پس پرده دختر بود
 بکویه سالار ناموران
 ز هر دو فرشته و سپاه
 چو آمد خبر دیک کادوس شاه
 و دیا قوت رخشان ز کوشم
 یکی انجمن کرد با بخت اوردن
 عین شد دل شاه ناموران

که ز سپه شکوی ما آن کجا
 پیارای نرزشش شیرین سخن
 سینا باز کم شود پاکیزه
 ستوده بهر شمس و بهر انجمن
 پیار هست لب را بکجا ز
 جهان را سپرد و فرزند
 ابا دیده تیر شو پیش دی
 که سر نیت این زرد و زین
 و کز شاه ایران ستانیدی
 که هست از نهمی بی نیاز
 بدین کار یکبار و رای چیت
 کسی نشود شادمانی بهم
 اگر تاج دارد به خست بر
 همی ساخت آن کار با تهر ان
 سپاه استاده زرد و نیل
 دلارای از خنجر چهره سیاه
 ستون دابر و چو سیمین الم
 ز سپه اول بر پر سر مودن
 ز هر کوه چاره هست اندر

چاره کردن شاه ناموران گرفتن او کادوس را

بکادوس کی گفت کین
 ز سو دایه گفتار با و
 بدانش بود پیش حاجی نیت
 بشو اندر آوای و در سپه
 بزین طبعها نسر و نیت
 شب روز پیش چون کت
 سر نیت بودند آهسته
 ز بر برستان چون پای
 گرفتند بستند در نیت
 بود زین پیوسته غنی که

ترا خود بهمان او حاجی نیت
 نمیداشت زایشان کین
 همه شهر سرا سزا زین نیت
 بهر بر کشیدند چون کوه
 بهر شک و جنبه بی نیت
 میان بسته بشاه ناموران
 سکا لیده و ز جای بز
 به با ناموران شاد و ک
 کونسا کشته همه نیت
 ببرد ز تو تا بگردمش چ

عین گشت از شاه ناموران
 چو این داده باشد از ک
 که یکسر شاد و سپاه نیت
 که از سر و با کشتن نیت
 فرود بسته کین سر نیت
 نشاید که باشد جز اوست
 کزین کرد شاه از میان ک
 بگویش که چون من رجا
 کنون تو پیوند جویم بی
 تو دادا دای بی چو پورت
 و کادوس پس ادش ز رود
 مراد جهان این کین نیت
 جهان که این در ران نیت
 پیوند با دین کرامی و چ
 سپارم در هر چه خوا نیت
 در ستاده چو شکوی نیت
 بد و گفت سو دایه که چار نیت
 بدانت سالار ناموران
 فرستاده شاه در پیش
 سپاه و پس خنجر نیت
 عاری بسا نوار نیت
 ز هر دو ج بر اندکی ماه
 و ابرو بهمانند چای کان
 شاه و پد سو دایه راجت
 چو کوشید که گشت هشتم
 شود شاه ناموران نیت
 که شهر و خسته بهان نیت
 تری بی با کین نیت
 بشد با دلیران کند نیت
 چو در شاه شد شاه ک
 چو دیدش سپه سالار نیت
 بکاخ اندر و نیت نیت
 بسته همه لشکرش میان
 ز بر هر شکرا که شدند
 گرفتند کادوس نیت
 چو دید درین مردم نیت
 ز نادرستی راز پیدا کند

بدست کاندوز و زبانت
 سپاس بر و بوم او سپه
 نه جیند اتج و کاج نیت
 ز شک می بر سرش نیت
 ز این و بر نامه با نیت
 چو سیکر بود شاه راجت
 یکی مرد پداره نیت
 بگویند کار از سو دای
 رخ استیرا شویم بی
 چنان دان که فرزند نیت
 در پیش بکنت نیت
 که از جان شیرین کرامی نیت
 بخواهم و بر دل بوشیم خست
 که از آن است و کین نیت
 ستا هم سر از رای نیت
 یکی نامه باد استا نیت
 از دهر امر و ز نیت
 که سو دایه را او نیت
 و زان عارانش با نیت
 پرستند و سیمه نیت
 پس شتا و اندرون نیت
 چو آهسته شاه بر کاه
 که ز خسته کشتی و نیت
 از دو کام بتداین کیش
 فرستاد ز دیک کادوس شاه
 چو سینه خوار شاه نیت
 نباشد کمر بر سرش نیت
 نباید که با سوره نیت
 بهمانی شاه ناموران
 به شهر بزند پیش نیت
 پیاده شد پیشش نیت
 نشست از نیت کادوس شاه
 پرستند و پیشش نیت
 سکا لیش چنین بود نیت
 همان کی بود کور نیت
 چو دانی تو ای نیت
 همان کور در نیت

چو هر کسی آنچه می بود
 چو کادوس خیز کی بشد
 بدان ژرف ستاد کادوس
 سر سپرده او تبارج داد
 چو سودا به پوشیدگان زاید
 چو زور خشکش نخوردیند
 چه ستاد ز اسکان کردیم
 بختند گفتار او بایند
 پر اکنده شده جهان گوی
 چو بر تخت ندین نیند شاه
 کش لشکر می ساخت از اسب
 سپید سوی گردن گزیند
 چو در پای اسب شگفتی
 بجنگ اندون به لشکر کشد
 چنین است رسم سران جنگ
 و بهره سوی ز اجناسند
 در هیئت ایران گویانند
 کسی که لشکران بخیرت
 و گردن گوگانان بر
 چنین او پانچ که بن سپاه
 پس گاهی اندک اسپان
 بکار آتش می بر مید
 بدان نامیم بدو داری
 یکی نامه نوشت با کیرود
 ز بگوهری به بدین جنگ
 که بر شاه ایران کین سختی
 ترا کردیم که ازین برتری
 نهالی که چون من کنم جنگ
 بداری که میان هر دو بشد
 فرستاده شدتا به اوردان
 چنین او پانچ که کادوس
 بیایم بجنگ تو من سپاه
 سپاهی چه نیند که زور
 که گشاد کردار آن بدین
 پراوشتم و کین کرد که کشد
 بفرمود تا بر نشیند سپاه
 بتاراج کوشتم پادشاه

بیاید سو و در بیان از بود
 به ما و دران ای پسته شد
 همان کیوه کورد زده چو
 بر پایگان بره تاج داد
 متن جانم خسروی بر در
 که جامه زره بود آتش بند
 همین پز خون پراوا کام
 پرا ز کین شدش سر پز خون
 که کم شدند پانچ سپه روسی
 بختن گرفتند هر کس کلاه
 بر آمد سوار خورده رام چو
 هر کس که نیر و سپهر خورد
 تن کشته فرسوده زنده نیش
 بداند صرا ز سپهر کلاه
 هم از پی زبا دود و رخ
 شوخش بر پور ستانند
 کتاف ملکان شیران شود
 بدین رخ مارا بود شکر
 بجنگال دیوان بود خیر
 میان بستام جنگ اکنده خوان
 ز بندد گیشگاه و کار سپاه
 چو بادوان لشکر اندک کشد
 مراکتس که بود دست از لشکر
 پرا زگر زوشیروان گاندا
 که نیک سازی بگرد کشان
 پیوستگی در باند افق
 پی پی و پونی مد که مستری
 ز تنیم بسوز و بدیا ننگ
 بزم و سپهرم و میم مید
 بادوش پیام جان پهلو
 بهامون گرنید و نیز پی
 بدینگونه سازیم این راه
 بلانی سر ستاد زو خور کردار
 یکایک پایش برستم بدو
 بهر و کین بدین و دیاد
 پی رزم تا اوردان کین
 از زرم و لوبای پسته

بود که بجاد از تو گستر بود
 یکی که بودش هر چند بجای
 همه مستران کرد ایند
 بر فتنه پوشید و بان خیل
 همگی کین کند اندک جنگ
 سپه دار چون کیوه کورد
 جدائی نخواهم زد که دست
 بختش فرستاد نزدیک شو
 از ایران بر آمد بهر سو
 سپاهش به میان همه بگرد
 با ایشان مبارد یکو پان تیغ
 شکست آمد از ترک بر تازی
 سر انجام نیک بخش کین
 که مارا ز بد اتو باشی پناه
 همه جای جنگی سواران می
 اگر رای چند جهان پهلو
 اکنون چاره باید انداختن
 فرستاد ز نزدیک کادوس شاه
 که اینک سیدم بدان بودم
 درو آتش داد و بر کشاد
 تو بد کوهری از سبک گزین
 زرقی بر سپهر داور رنگ
 تو رستی ز جنگ بد اثر د
 بدان تا کردی پریشان نیم
 بخودم چو چینه د پادشاه
 جهان پیش چشم اندیش پر
 سواران همه کرد و خندان
 همی آتش خشم کین بر نشاند
 که من بنگ بک تیره جان
 سومی رف دریا پانچ کین
 خبر شد شاه به اورد از این

هم از رشک هر تو لاف شو
 بر آورده ایند از خراب
 اباشاه کادوس پس اند
 عاری یکی در میان جل
 بفرزدق کلان را جوان
 بد تیر و تان آوای کس
 اگر چه در خاک باشد هفت
 بگر خسته از غم خون شده
 لشکر کشیدن فراسیاب ایران
 شد آرام گیتی از چو ش
 همه جگر دندمانند کرد
 شدند آن لیران بر او کرن
 ز حبت فرونی سر آمدن
 شکار سیت مرکش همی
 چو کم شد کتون از کادوس شاه
 نشسته شهر ایران می
 پر زد و ایران ترکان کوان
 دل خوشی از این رخ بردن
 فرستاد نزدیک کادوس شاه
 که اینک سیدم بدان بودم
 درو آتش داد و بر کشاد
 تو بد کوهری از سبک گزین
 زرقی بر سپهر داور رنگ
 تو رستی ز جنگ بد اثر د
 بدان تا کردی پریشان نیم
 بخودم چو چینه د پادشاه
 جهان پیش چشم اندیش پر
 سواران همه کرد و خندان
 همی آتش خشم کین بر نشاند
 لشکر کشیدن شتم و جنگ کردن
 ستانم همه مرزا اوردان
 که بر خشک بر بورد باور کند
 که رستم نهاد دست بر خورشید

چنین است که میان ناک
 یکی در بر آورده در کوه
 کرد و ان بختدار در شمشیر
 که سودا به را باز جای گو
 بدیشان چنین گفت کین
 همی تخت ز زمین کین کشد
 چو کادوس پس ابتدا کشد
 نشستن بجای با شهرار
 چو بسته شد آتش و سپهر
 ترکان از دشت تیره
 بشدند فراسیاب از میان
 بشیر از ان لشکر نامدار
 چو غم دند ز چنگال
 سپاه اندر ایران پراکنده
 همه در کف دستند ایران
 بختند هر کس که شوری کین
 اکنون طای شمی جایی است
 نشیند آرام بر خشکاه
 بیاید رستم چشم آب زو
 چو ایمن کادوس کی کین
 سپه از کابن تایل بخواند
 که من آدم با سپاه کردن
 همان نزد سالار ما اوردان
 و گرفت کاشاه ما اوردان
 بدینسان پایت از خویش
 که در جنگ هرگز نماند کین
 و که سرتابی ندانند
 و که بهایای جنگ مرا
 همان نشیندی از خردان
 از انی امر دندش شنگ
 همین بند و دندانت آه
 همان دزدان لشکر کی
 و زین سو ستاده سروزان
 چو بشیند پانچ که سپه
 بر دشمن را آورد چو کین
 بخش و نوزق سپاهی کردن
 بر هفت دوازده بر شد خردان

مرد را در راه کوه کوه گشت
 که در در سینه کینه
 زید بیکس از ایشان مار
 دشمن نام او دان هیچ یاد
 نیزه بودند مانند گوه
 مرد جوان جوهرت از بخت
 بود نیک بدو جنگ و سوا
 زهت بر هر سونی مستب
 ن که کشت از گران گران
 سار و سوی من نهادند
 بد رسد بر تن ششیرا
 لی و در شش جفاست
 بد از بد اندیش زخم گزند
 بن سپید چه یاد کرد
 دشمنان چشم خود بر گشت
 تد شب تیره کون رشت
 می جاسی خود در زمان شب
 ش از دور رویه پیر استند
 بوه البرز در جشن است
 بیای از نعل اسبان تنو
 برگ دید ایستادن و
 ار که بود از دای دلیر
 تن پس که در جنگ بر بزرگ
 بس که آس گران گران
 مرد زمرگان بدارید
 دشمنان اندر زخم گشت
 دن میان گشت شش
 بر سپهر بلا گشته شد
 دن میان برودان جوی جو
 رفت از خام آن خم خام
 نارسد نام بر او از شست
 شاه صمد را در راه و
 ست زواره دلا در سوار
 بسته دید از گران گران
 هم در ستاد از نهان گشت
 بد بکاوس کج و تاج
 ن پس باشد کسی کینه خوا

چو پرونده از شهر خود با سپاه
 پو شیدیش چو شش کارزار
 سواران سوی نیزه بر فست
 بر آوره کرد گران را بدوش
 تو گشتی که دشمن بر مذق
 بدان فرستد هم اندر زان
 گراید که با شید من یکی
 چو از نیزه یک ایشان سید
 سپه که ناگه صف بر کشید
 اگر جنگ را من بجهنم جای
 چنین او پاسخ که من درین
 تو مرزش جسته زده چنان
 تو ایان من انکندارش
 تهن چو بشیند کشاروی
 طلبگر کرد دلا و در یکی
 چو خورشید در قره و مشغورد
 بار که بود شب گشت

بر آورد ز همچون شب آدسیاه
 بر خشن لاور بر آورد بار
 خروشان بگرد پیلان است
 بر بخت رخس بر آید بوش
 ز پولش بر کنده شد بخت
 بصر و بر بر چو بادوان
 ز رستم ترسم جنگ اندکی
 که رستم بداشت لشکر کشید
 بی مورد شد از زمین پدیده
 و لیران نهند سر را ز پی
 شخته ده زهر من شد زمین
 پیارای کوشش بوک سنان
 بداد و پیش کوشش بیانش
 سپید زنی جنگ بنهاده
 از بسیار کردن یا اندکی
 که رفت شد بهرم لاجورد
 اگر در چون چو رخشند گشت

رزم دوم رستم با شاه ناموران و مینورزی و عینق
 در نماندن شاه کاو پس از نبرد

چپ راست لشکر چار استند
 تعلق از دون پور استان
 پیاده لشکر چپ زهت
 ز بس کرد لشکر جان نرشد
 پیش پای سپید لب حنا
 بفرمود رستم که تا کردی
 بر آمد در جیشدن تیغ خشت
 ذکر و در سالار با هوشیار
 برید زهر سو سترک زهر
 میانش بگفت دلا و در کرده
 خون گشته آفتانان گوه
 بر بخت با شاه جنگی سوار
 بهر سو هتیاخت چون یک
 کرد بی نام آوران خسته
 میان که کاو پس کی این
 فرستاد و در مشاه را در
 یکا یک برین کار بر ما نهند

دیلوان هم رزم دگین چو بخت
 ابر که بود زمین ران خم خام
 همه مفر کردن ز نهر بگاست
 که هر رختان که غار شد
 دو دیده نهاده بوک سنان
 ز نند بجهنم لشکر ز جا
 تو گشتی زمین بر پهلوان گشت
 بد آید سپه را بدان کارزار
 بر کنده خشان هر دو شت
 تو گشتی خم اندر میانش فرود
 ز بس گشته آمد زهره و کونا
 بزور بر سرش تیغ زهر آید
 کرد بی بخت و کرد بی گشت
 کرد بی جنبه گران بسته
 بر رستم آورد ناموران
 بدو داد کاهش چنان بی نر
 سپاه گشته سپهر نهند

چپ رست لشکر چار استند
 گردان چنین گشت پس پهلوان
 خیشان شد نیزه آورده گاه
 چو دیدند لشکر بر ویل و گاه
 گریزان سپاه بسا اوران
 یکی آمد هر یک جنگ اندکی
 از آن سو شاد ازین سوی ما
 همه دل بر ازیم بر جا ستند
 چو رستم خان دید نزد یک شتا
 بناید که این کین بود رسد
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 در زایشان یکی نده اند بجان
 فرستاد به شنید و بر گشت
 بر بخت آن رخس بر سینه
 تیار ست آمد کسی پیش جنگ
 ستاره چو گل گشت اگر درون
 ز جای نده آمد کو سپیدین
 بها ما دران بود صد نده تل
 پس پشت کردن ز نشان
 بدید جنگ و دل زه شیر
 گرازه پاد هست بر سینه
 چو ناموران شاه از دور دید
 تعلق از دون شاه ناموران
 سپه بد چو لشکر با موی گشت
 اگر صد هزارند اگر یک سوار
 سکا لش بنیان ز نند
 ز خون شست گشتی که روست
 در گشته در و دشت گشت چو
 تهن بر از رخس استین کرد
 زمین بر گشتش بگرد کرد
 شد بر برستان جنگ کراز
 ز سر تا میانش بدو نیم کرد
 در گشته زمین گشت با گوه
 کو سپیدین تیغ تیغ تیز
 سوار برده و تاج و کج و کهر
 سپاه گشته گشورانان خوستند
 کو سپیدین سپهر چنانی بسته

جنگ از دون نامور خوستند
 گزای مداران شمشیر کوان
 ز نیزه خورشید پیدانه ماه
 بدست از دون کرد و کوان
 ز پیش تهن سپاهی گران
 نوشته بدو دل از آب خون
 کردیم در جنگ نزار و
 سپاه و دو کشور بسیار ستند
 نمانی بر بگشت کردی بر
 که کار بد از مردم بد سپهر
 که باوشش بر بست و با جگر
 همان آشکارا اندر نهان
 پاد نیزه یک آن سر فراز
 همی جت جنگ جو سینه
 دلا و سپه کرد به جاد گشت
 چو رود اند پر دین مر چون
 صفی بر کشید ز نیلان بخت
 یکی لشکری ساخته تا در تل
 بگردند درون سرخ دزد و
 عقاب دلا و در بگشت ندر
 ایان کو کشیدند لشکر ندر
 که رستم بد انسان همی بر کرد
 بگردش یکی لشکری بگرد
 سپاه شد شاه و شد کوشید
 فردی لشکر نیاید کار
 پر دختند و بر دق نهند
 ز رزم کو سپیدین بر بست
 گریزان سپهر گشته صد کرد
 ز خون سپهر و پیر بزرگ
 که چو کان بزخم اندر آید بر
 گرفتار شد چهل هر سینه
 دل زرم چو جان بر ازیم کرد
 می گشت هر کس که رفت
 کهنده بران ز کج و تیغ
 پر ستند و دشت ازین کرد
 بدان گفته دل بیار بستند
 گزای تهبکار از کشته پید



چو از دور با که گاه پس
 هم از تیغ بندی و کز گران
 پاهست گاه پس خورشید
 بر چوب بلبلش از خود
 بنماد رفت و پس گسادی گشت
 صد و چهل کتیک با طوق زند
 پس آنکه لبش که آمد ز شهر
 بر او سخن شد ز بر سوار
 شان لا در با است در
 بفرمود گزنا داران در دم
 جانمیده باید خاندار پس
 پس آگاهی آمد از داران
 دلیری بگشند کرد و سوار
 چو از که گساران پاد سپاه
 بر فیتیم با نیندرای دواز
 چندان داران شیشوزن
 دستاده با به بر بگشتند
 یکی نامه نوشت گاه پس
 تا مشر توران پندهند

همان کیو که در زده هم
 ز پر مایه اسبان از کوه بان
 به پای روی یکی حسدند
 بر دباغه چند که نه که
 پس خویش را سر فرازی گفتند
 دو صد صدیک خوب ز تین که
 از گیتی بر نیکنه جویند بهر
 ز مهر و ز نا داران صد پند
 بر شاه رفتند بست که
 کسی که بست از دیر و بر دم
 خان سپه باشدش یار پس
 بدشت سواران نیزه دوران
 عنان چو مرد فکن نیزه ده
 که چونید گاه سر پند از شاه
 بر تلخ کردیم آرام و نان
 بدین گونه چکا شدیم سخن
 بر پرستان وی نهادند
 نزد سپه دار توران سپاه
 چو از خیره می است بازی بد

سیل است کشور تیغ و شاه
 همان خود بر گستران شپا
 ز یافت تیغ در پیسنده گاه
 بسودا به سمرمود کاغذش
 یکی تخت پر زده چون آسان
 از سبب ز شتر فردن ز شمش
 بر آهست گاه با بران زمین
 پاهش فرو نشد ز سینه
 که رسیدند بهر چه ساخته
 که در شتم بگشتر بر چه کرد
 نوشتند چنان شاه هوار
 دل باشد از کار ایشان بدرد
 از ایشان از مایه کشته شد
 چو او بر که پذیر برستان
 چو نامه بر شاه ایران سپید

سر پرده شکر و تیغ و گاه
 از پلان خبکی مندران ز پند
 مهر با شاه بر عیسی سیاه
 همان دو چو خورشید ز زمین
 بگوهر درخشند چون خران
 همه دشمن نیار کردند بار
 از کشور طلب کرد گردان کین
 ز دره و او بر گستران ز نو
 پیغام فرستاد گاه و شاه روم و تیغ یافتن از او
 سنانا با بر اندر اسرار
 بر آن شهر را ران بر دوز بند
 سخنهای شایسته و آچار
 که دشمن چنین برتری یاد کرد
 زمانه بهر نیکی بگشته شد
 بگردن بر آرم بگشتران
 به نیکنه کشتا با بسته دید

ز پیل ز سپهر زده و شمش
 سپید خیزان است بهر
 یکی اسب مهور از زیران
 بنشیند بر شاه نا داران
 دو صد جامه و سپاه در فرود
 دستاورد یک گاه و سنان
 پاد گران لشکر بری
 با نازده و نشین هر کسی
 دستاورد شد ز دقیر ز ش
 فرستاده باید نیزه یک من
 چنین لشکری باید از مرز
 کنون سوی ایران چو می
 که شاه را سر سپر چاکریم
 همی تخت او خوست افراست
 کنون آواز کار وی آگهی
 زمین که تا که پر خون کین
 از ایشان پند آتش کار
 که ایران بر دوز و پیشی بجوی
 خردنی بجوی رندی بی

نامه کا و پس از فراسیاب

محمد شهن برتن خویش سپید
 به کار بر آرزو سپاخت
 چو چشمت از بوم و کشور
 خرد در سر تو ز چشم می
 ز ابر اندر آرم سرت و کبر
 نثار در کس ستم پلوت
 بهتاخت پویان چو کشتی بر
 ز چشمت از مردم ز شوی
 درفش در افشان بر افراخته
 بروی می شوم اندر جهان
 بیا پیشیندن خونهای
 عقاب اندر آرم ز تار کیش
 یکی لشکر سپران و سیاه
 زمان کرد تا روزین کرد
 که شد روز روشن شب
 ز خون لیران و کشت چو
 سر آرد بر تار افغان
 بی نش جویش چسبون چند
 بد بیکونه در جنگ از کین
 که از تیغ او کشت کردین
 همش نام اسپهبدی هم
 که شعلش سنان بود و خورشید
 که پیدانده دشت دریا که
 بدان بود حسین سر آمدن
 بی نش حبت از جهان ایت
 شادای خود در آن راندن
 ای و بی کاشت گران
 به روز کار مین و شرد
 بدیونند آن ز نجاشد
 به شرم حادی کشن چو
 شستگ نامور نمودی
 در آمد با لشکر بهشت
 و اجنبین بود و بارانش
 خربی از داد آموز کار
 بی انجن کرد پنهانی
 هاند بهر نام و دانش
 پانزده بران قزلباشان

تذاتی که ایران شست
 که از نو در شکر آورده
 چنین گفت شیر زبان
 بس اندیشه باید ای کاک
 بیکه که ان پیشیر تیز
 توران زمین کردی شهر
 چو آمد نبرد یک نوران سپاه
 تر اگر سر بود ایران بدان
 سار هست لشکر گران گران
 چو آنی میدان کین پیدار
 که تور فریدون نیامی شست
 فرستاده بر کشت برسان

جهان سر بسزیر دست
 درفش زبکی بر آورده
 که بر غم چون وز شد
 بنامخ حسد بیت یار
 نه آرد وی بی نه راه کز
 ابا شاه و شهر لیران چکا
 بهر نداد و نبرد یک شاه
 نیازت نبودی بهما ماران
 بگرد و تیغ و قیر و سنان
 بدان اسپس تو مروان کاک
 بهر شهر ایران سرای شست
 بجا و سپس کنت آنچه کردی

باز آمدن گاه از بر بربک کردن افراسیاب فروری

تو کشتی توران سواری
 ز دم تیر زین از بس ترک
 فرادان تبه کرد مردم
 با داد گفت ای دلیران
 بگویند بهم پشت جنگ آرد
 بود کرد لیری بسند
 همان شهر ایران سپاه
 همان کرد بر رفت ما
 و دهره ز توران سپه کشید

که افراسیاب اندر ایران
 به سوچ خون خوست از جنگ
 بر آورد از لشکر تور شور
 کزیده نبرد کان شیران
 جازانجا و سپس تنگ آید
 سرش با دم کند آرد
 بگردون کردان بر آرم
 ز آتپ رخساره نه شود
 ز خونش این چو کشت

آمدن گاه و سپس مبار پس و آغاز گزشت

دستاد هر سوگی پهلوان
 ز بس کج و ز پائی افری
 چو امین شد از دشمن تیغ
 نغمه و ناسنگ خار کنت
 دو خانه در کج کینه خست
 از ایر چنین جا که کرد
 ز سپس زه کرده بر او
 هر ساله در زبش سار

جهان را در پند و در شوم
 پری مردم و دیو کشتن
 بگری بکنت بر کشت سخت
 دو خانه در و میر می دگند
 ز بر جد بر جای اندن ساخت
 که دانش از آنجای هر کجا
 در ایوانش ایت برده
 کلان چرخ کلعداران

گراه کردن فرغین ایس کا و سپس او رفتن او
 آسمان اش دانش بر زمین آیل

شینه دیوان گرفتید

س از پکادس پین

لشکر زبان که بر با شلیر
 از آتشا بدیدی همه نیک
 جنگ سید کار خود نکرد
 که آید که زرم آورم با سیا
 که آید که با این سپه کند
 چو آن در بحیر سیان رسید
 چو آن نامه بر خواند افراسیاب
 تو دانی که من چون کنم
 نثار و کسی تاب من و جنگ
 چنانست نغمه نیم ای بدین
 و دیگر بازوی شمشیر زن
 پریشینه کادوس کشاروی
 ز مردان کرو ز در کارزار
 بجکش سار هست افراسیاب
 جهان پر شد از ناله و تیغ
 رتختن بر تیر در قلب گاه
 سر کنت کردن افراسیاب
 شاز بهر چسپن در کار
 یلان را شوین سخن زیند
 سرش که او را پشت نبرد
 چو ترکان شینند کشاروی
 دلیران ایران سر سران
 سر کنت ترکان بر آمدن
 چو کشت زمانه بد کج
 پاد سوسی اسپس کادوس
 بر و نشاپ بود و چشپیری
 به پیش کادوس کشتن
 کز تاج کردن شتو بیکار
 سار هست آخز جنگ
 چنین ساخت جای نام
 دو خانه ز بهر سیل نبرد
 چنان جا که ساخت بر سخت
 ز دود و غم در رخ اول
 بر بخش گرفتار دیوان
 بدیون چنین گفت کادوس
 شد جان کادوس سپس
 بی بود نیم بیای شست

نیار و شدن پیش چکان
 کنون آن کزین کت سپند
 پای دیوان پیش کند
 جازان کتم پیش مپت سیام
 سردان سرت زیر بی سپرم
 دستاوه نامور بر کز
 سرش کشت پر کین
 ز تیغ بسوزد بد یا ننگ
 نه در شپه شیر و نه در ننگ
 که ناری در کباره ایران
 تی که دم از تازان انجن
 سار هست لشکر پیکاروی
 برون کرد لشکر و دره
 بگردون می خاک بر ز
 زمین آتین شد سپه
 یک حله بدید قلب سپاه
 و آن که اندامه خواب
 بی بود سپه دم اندک
 سر سر کشار از من بر کین
 ازین پلنگ اندامه کرد
 سر سوسی جنگ کرد
 دست اندون کز ز کج
 که ز تاشد از ستم افراسیاب
 ز غور لکن سوسی شهر توران
 جهانی شادای نو کندی
 فرستاد بر هر سوسی لشکری
 همه تیغ و دانه لشکر
 چو او پیش کم بود شورا
 ز پو لادخ و ز غار هست
 که تیغ بد از خوردنی بود
 بفرمود از نقره خام کرد
 که بی روز افزودنی شنگ
 بدی راتن یور شور بود
 رباد استند وی خریوان
 بیخ و سستی هست با شورا
 چنان با پیش که کز
 کنت کین

بگره اش پسزدین فدا
 پای پیش زمین پس راه
 پری آدمی یورشیت بیای
 چو کشت ماه و شب ز پشت
 دل شاه از آن چو سپه اش
 همه زیر فرمانش چو راند
 زد اندکان پس بر پیداش
 از آن چو سپه ابرو دشتند
 ز خود قماری یکی شکت کرد
 وز آن پس متحاب لاد چو
 ندوی زمین تخت برداشتند
 و گرفت از آن رفت بر آسمان
 چو با مرغ ترنده سیند و نماند
 بگره کش تبار از کشش جان
 چو افتاد اندر چنان جای هم
 بیکر دورش نکرده گناه
 برستم چنین گفت کوه ز پیر
 چو کا و پس خود کا ماند چو
 خرد نیست اوران درین نازی
 که جوید سپه از کردان سپه
 بدشن همی بر زمانه افش
 و کرده همه ایمن شمش شدی
 زیک دست چون بر تازی همی
 گناه و عوزشیدر بکوه
 چنین و او پانچ که از دست
 بهر سیرت از دیدگان لب بند
 چو ز روز نوزدین در پای
 پیشان شده دوره بگریه رخ
 چو که شکت بچیند گریان چنین
 نشست از بر شکت زرباکاه
 ز هر کشور می نامور همتری
 بهر همتان کستراوشند
 بهر داد که در سپه دادید
 بهر بزم و میدان می گاری
 و در این استای کشم آن کشم
 بگفت آن سپه پند من لیر
 ز نماند چو آید بکل سپه از

کس این چنین ز من تار و جالی
 یکی دست کل با و پس او
 چو همیشه شتی جان کدغی
 برین کردش چو سکا گیت
 روانش ز اندیشه کوتا شد
 که با سعد و سخن از دستاره
 کزین خاک چند هست چو رخ
 بهر خانه در دو بکده بستند
 سر شکت از بر تخت کرد
 پای در بر تخت بست همترا
 ز امون با برادر افروختند
 که تا جگ ساز و تیر و کان
 غنیمت کشت و پر انجومی نشانی
 همی بود فی ایش از دنیا
 ز غم بود چو پاره و دل زخم
 در این چنینند بر سو سپاه
 که تا کرد و داد بر اسپر شیر
 ندیم کسی از کپان همان
 نه پوشش بیایت ندی
 که تا که در شکت کینه چو
 کوهی بچس پسده ز غمی ش
 صنم بودی در ابر بر شکی
 برابر بچکت اندر آج سپه
 ستاره سپه یک یک شمر
 نیاید با و اندرون کاستی
 همی ز جان همسری یاد کرد
 پیود خاک بر دخت جای
 نماند و غنیمت بسیار کج
 پیشو و بر وی جان ازین
 یکی کج بکشاد و در سپه
 که بر سر نهاد می طبع اندری
 پرستنده و چاکر او شد
 ازیرا که گیتی همه باوید
 چو پس چو درستم بدی ای
 چنین ای و هرگز کسی را نبود
 که تا که بر او نیت با نریش
 بهمانا بگرده و سپه از

غلامی بر است از خوشین
 چنین گفت گین شکر ز پانی
 یکی کار نامه است تا در جان
 بدانی همه بود نیاد و راز
 کانش چنان بد که گردان
 جان فرین پیار نیست ازین
 ستاره شکر گفت و خرد شیند
 همی پروراند شان سان
 سپه پیش بر نیز می راز
 نشست از بر تخت کاوس گما
 بدست کشان بود سپه بر جا
 ز هر که نه هست او از این
 کوهنار کشته از ابر سپاه
 سیاوش از و خوست آید
 بهای بزرگی و تخت نشست

شکوهی شایسته انجمن
 همی چو سنج کردون نرد جان
 نشان تو هرگز نکرده نمان
 چو با چاره بر توشی بر فراز
 بختی مراد نموده است چو
 از هر تو باید سپهر زمین
 یکی کز نا خوب چاره کزید
 بر رخ کباب و بره چند گاه
 محبت او بر نگو که بر کرد ساز
 نماند و پیش اندرون جام می
 سوی کوشت کردند بکشت
 ز اندر نبرد چو شکر از این
 نشان از بود همیشه و شکت
 بیایست نمی سپید و چید
 پیشانی و رنج بودش محبت

رفیق رستم و سرداران ایران نزد کا و پس باز
 آوردنش شکت گاه ایران

یک اندیشه او سپه نترسیت
 رسیدند پس به پلوانان
 ستارست چنین رنج و شکت
 چو کتی جنبه ز پاک نردان
 که کن که تا چند کوه بلا
 چنان کن که پدارشان کنند
 همه دو کشتی و سپه اوست
 سپید و اندر هماری نشست
 ز شرم از در کاخ پروین فرخت
 ز شرم دیدان شکت کرد پست
 پراگنده آمد ز هر سو سپاه
 یکی کار تو ساخت اندر جان
 بد گاه کا و پس شاه آمدند
 نشست از بر تخت کوه هر کار
 گجا و شاد او که بود بس
 ز دیدن شکت و غنیمت جان
 چنین بود در پیش شاه جهان
 که گرام مردی بگویی همی
 چو همه کنی مرگ را بر خود

که کوئی بر اندر شکت نترسیت
 کوهش کن تیز و پر خاشوری
 ستارست از نیش شکت او
 که غنیمت تیغ ترا بر شوزاند
 پیش آمدی ایشی زور با
 ستاینده و چو آمان کنند
 ز دام تو جان من از اوست
 پیشانی و در و بود شکت
 همی پوست کشتی بر و بکشت
 خوام و در بار دادن بست
 بزرگیک نگاه کا و پس شاه
 که تابنده شد بر کمان
 در اندر کشیدن بر آه آمدند
 باقی و با گزنا کا و سپه
 نیارنش خود می بخرایند
 نه چند چو او پادشاه کا
 چنین بود رستم سر پلوان
 رخ تیغ هندی بشوی همی
 دلیرت ز جگ آوردان شکر

همی بود تا نمود و شکر یار
 بگام تو شد روی کتی هم
 چو دارد سپه آفتاب از نوزاد
 که گشتی زمین آنچه بگام تو
 نه است گین چو ز پانچ
 پرانده شد جان آن شاه
 بفرمود تا پس بنجام خوی
 چو سپه گرفتند هر یک چو
 پادشاهت بر نشیروان بر
 چو شد کرسنه تیز تران
 شیندم که کاوس از آن بکند
 پریدند بسیار و مانده اند
 سوی پیشه سپه زمین آمد
 اگر شاه کا و پس کشتی تبار
 بهمانه پیشه درون خواندنا
 خبر یافت و رستم و کوه و کوه
 همی چو اندر جان تاج و تخت
 بود و انکاسته پوشش در
 کس از نماند از این پیشان
 به و گفت کوه در پارسان
 شیدی سپه را با نمان
 بکجک زمین سپه بر سختی
 پس از تو بدین استان
 بجا نماند کنی توانی بوی
 خردماند کا و پس بر خود
 چو آمد سوی شکت و بست
 بهر سیرت بالا از دیده خون
 چنین ببالید بر سیرت خاک
 بر او دخت ز آمدنش و هر
 جان کشتی از داد و پادشاهت
 ز نماند چنان شد که بود از نیت
 بگام دل خویش به شکت کا
 همه کام خود بر گرفت از جان
 که اکنون همی بند کس که
 ز کا و پس کی با نماند
 ز نماند با نیت چه سپه
 خرد و دیدی و سپه ای بگریه

نخ و بشمی بستیم میان
 مان که ریکی بخود بر منی
 م سو کرد از در سخن
 شت اندرون یکجا شکار
 دهرم و چون کیوانه گان
 ن لشکر نامداره جند
 مادی در شش همه لفظ
 بشیم تابان رخ آفتاب
 بازه یوزان بخیر جوی
 در پذیر می بر روشن
 پروانه خنق غنیم
 دم پند ما دم زمین
 زان آزان سوی آواز
 ن سرخوش از باد کوه
 رود ای نغمه کوه شند
 بین پیشه کشت جان
 و دان بجوی غرق مانده
 ن آوران کوشش شکر
 جان همی نیت اما سر
 پشته نامون خون گاه
 هم در کهنه زانده
 وندشادان ای پسته
 نامند که کسی بجان
 ون گسی یا باواندگی
 منفت خود هم بر زمین
 نیند نامی سوزید
 ایشان شب تیره بکاج
 و دند هر یک بگرد آید
 گاه بردن یکی مانع
 را کنون نیت جای کن
 ماند از آنده کاره
 ن سرکشان بچرخند
 ای که بد چسبوا بر سیاه
 تن همی روی با سیاه
 نایب از که چون آفتاب
 ن چ و برکتوان رسوا
 شد تورا ن بکجک

که رفتن آمد بیک سرای

اگر نرودان به ایم جای

بخیر کردن رستم بهفت پهلوان شکار کا افراسیاب

بجا از بر بزرگ کنون
 چو کرکین چون که شاه
 بر آرهست رستم یکی جنگ
 بمستی چنین گفت بخیر و زیو
 ز کرد سواران از یوز و باز
 برده من کرازه نذر وان بیا
 که از خردوان هر که این بجز
 همین است رای ای کونامه
 بیو ندیکس برین یک سخن
 بخیر گاه و افراسیاب
 همه دشت پر خوک و خوک
 ز دنده شیرانی من شدتی
 ز بازان هو چسپوار بیا
 کرده سوی کبک شاهین شاه
 نهاده با پوسیده کوشش
 که بکشد بخیر و دشت مرغ
 پراز مرغی بد و ان همان
 نشسته در پیش آستین
 هشتم همتن پاد بکا
 بناید که ان همین نشان
 پاید و پد اگسی ار سپاه
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 سپه را که چون و بکشد بر تو

بدانجا نرسد زه می خنک
 چو گستره خرد و خبک
 که زدم زو کرد و خورشید
 بر رستم گمانی ام بردار نیو
 فرازیدن نیت زای و زار
 بچکریم یکسر بر و ز دراز
 بدین کام با آستین کسره
 جانرا با نیک پادکار
 کسی امی گیر نیکند بن
 ز یک دست کوه و در رود آ
 از انبوه آهوسر اسیر کشت
 بپرنده مرغان رسیدگی
 ز خون روان زمین لالان
 ز خون کرده چنل عقیق متع
 جانان ز رخسار کینه کشته
 کوی و بنا و ک بر مرغ مرغ
 از آواز مرغ و تک آهوان
 ز دلها غم و رنج در کاستند
 یکی رای شاسیسته ز با
 ز در امی با مودر کشان
 بناید که کیر و پدایش راه
 بر تو از زبان مالب در و پد
 همه چاره دشمنان خوار

اگای یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان
 شکار و زمین توران لشکر کشید نش بر ایشان

بگرد از بخیر باید شدن
 چنین گفت کورا یک شوش
 چو نزدیک بخیر گاه آمدند
 بد پیشش که بر خوست
 چنین گفت کار رستم شیر مرد
 چو بشیند رستم بخند بخت
 بدین دشت که در تیره تنها
 چنین کنیه گاهی بیاد مرا

سپه را بنا که پایشان
 شب روزان خلق لغوید
 شتابان همه کنیه خواهد
 درفش پدید آمدن لا جورد
 از اید بدین خرمی با کرد
 بدو گفت با ماست چو
 که باگز و با جشش با
 از ایران سپاهی بناید مرا

چنانم که کوئی ندیده جان
 کنون از ره رستم حکم
 بجای کج نام او بد تو
 بزرگان ایران آن بزرگان
 چو بر زمین کردن کشت تیر
 نیاسود لشکر زمانی ز کار
 که اید و که رای شکار است
 بگو رتقا در سینه بخیر
 بدادشت توران شکاری
 بدو گفت رستم که با کام تو
 چو نرسد و شود چاک در
 سخن که چو از خواب بر خیزند
 در کوه خرسین با این
 بر خستند از آن پس بخیر گاه
 حتی بر سوی مرغ و بخیر بود
 دمان از یوزان آهوبره
 قاده و طبل طغرل برابر
 بر سوی کج نامداران سران
 سر کور بود آنکست در علم
 بودند روشن ان شادان
 بگفت جام و در کوش با یک
 چنین گفت با مودر توران
 یکی چاره ساز و پای یک
 گرازه سپهر تخته کیو کان
 سپاس اندر آنرا سپه از
 بخیر کردن نهادند وی
 ز لشکر جانندید کانا بخیر
 وزان پس بشکر سر بخت
 که این بخت یل بر بک
 روان سواران توران سپاه
 بر راه میان برون تا قند
 گرازه چو کرد سپه
 گرازه چو با ودان از کشت
 که چندان سپاهست کشت
 تو از شاه ترکان تر جوی
 بناسد سلسله نیش زان
 شده هفت کرد سواران

بسه کرد ای گذشته زمان
 یکی دهانت است از کج
 بدو اندرون کاجای بند
 شود انجن امور یک سپاه
 گرازه که بود سواران
 از چو کان تیر و پند و شکار
 چو یوز و ونده بکا ایدت
 بشیر بشیر بند کهن
 که اندر جهان یاد کار کیم
 جهان اید نیکی سر انجام تو
 سزد که بد بنامی جوی شکار
 بر آن آرزو رفتن از استند
 که کشته بر دشت آهوان
 بچکریم جوی همه زده
 اگر کشته کر خسته
 کین ساه شکر بر که
 که زبان کرد سواران
 کندی ز کور و آهوان
 دل شیر شمشیر او زینا
 ز خنده نیاسود لب کزان
 بر آتش سرون کوزان
 بزرگان و کرد کشان سران
 کند دشت بخیر بر بزرگ
 پادمان کار تیر همان
 سپه را سپی خود بکند
 بخیر و کس او بر خا شوی
 از رستم بسی استانها
 که ما را قاده است کار
 جان پیش کاد من تک
 بدان رای کشتند همی شاه
 همه ملک را گردن بخت
 پاد سپه را چه شکر
 ابا نزه و با یک آه کشت
 ز لشکر بندی اموی است
 ذکر سواران توران
 وزان لشکر کشن خندان
 چنین اهلان شمشیران

سپه که چنانچه پسران خرد
 همانا که بر کشت از دور و گاه
 بخت بر نهاد آن ز خشن
 سران جهان را بر خاستند
 می ایستادند و بر جام
 که جام برادر برادر خورد
 شوم ره بگرم بر فراسیاب
 بشدت از آن تا سران آن
 فرستاده گردید و گویست که
 بشپش توران سپه و جنگ
 از خنک بر باد و یال وی
 چنان لشکر سرفرازان جنگ
 کشیدند شمشیر و زور و کین
 پس پیش بر سوخته کوفت
 بدان سو که گریه میلا بود
 بدان پهلوان تیر باران گفت
 همانگاه کیو دلاور رسید
 میانش سخن سرده و هم کرد
 همی زرم از چو کوه کوه کرد
 چو فراده بر زمین نام آمد آن
 فراموش کردی از زرم سران
 سیم بر زنده این سپاه ترا
 بسا چنانکه رستم بود کینه خواه
 بخت این بفرخت تیر و تیغ
 بر چون نان چینه بود که
 بدین تیغ هندی بچرم برت
 پس لشکر اندر هم اندازم
 پس پشت او پور کشاود
 چو شد تیر و چشم توران
 کنون شست رو باه و هم
 چو پروردگر باشی ایران
 سکران جنگ اندوه تو
 بر بخت است بر آمد
 که گرتاشب اینجک بزمین
 بنحاک آورده رستم بد کرد
 که در میه بدش نام فرخ
 پادشاه نزدیک فراسیاب

فرزنی لشکر نیاید بکار
 گزاید باید بر آن نامدار
 نخستین کاهوس کی بر نام
 بر پهلوان خوش آرستند
 ستمن بروی داره بخورد
 پسر بر آنکه او جام می بشکورد
 نامم که آید بدین وی آب
 زه بر نهاده دوزخ کالان
 با گاهی پهلوان بزرگ
 بفرید چون منده ننگ
 بگردن بر آورده کوه پال
 همه نیره و تیغ هندی جنگ
 ده و در سواران بسته بر
 دو تا که در سپاه بلا و بر
 که با کز و با تیغ فولاد بود
 هو را چو بر بهاران گفت
 آنکه کرد در سپاه بدید
 دل سرفرازان بر زمین کرد
 که از جان ترکان بر آورده
 کشیدند شمشیر در کز آن
 که با آمد می سپاهی کران
 بنحاک اندر آید گاه ترا
 نه لشکر بماند تحت و شام
 بفرید برسان غرند میغ
 پس برده باد خزان بود گریه
 بگریه تو جو جشن مغز
 همانرا از هر سو میخواند گرم
 که با جشن کز ز پولاد بود
 بگردون بر فراخت تنم
 سزای زرم کوتاه پنجم می
 تن من چکال شیران ترا
 بر شفت تا بنک او بر کرد
 بر آستان که در یاد آید
 میان ایران کرد نشان
 بدو چشم این تیغ و خنک
 بر او شمشیران پروردگر
 سرش ز خنک دلش شتاب

یکی مرد با پانصد و ده هزار
 تو ای میکسار از می ز را می
 که شاه زمانه مرا با و باد
 که ما را بدین جام می جای
 ز داره چو سارنگ بر نهاد
 ز بکار دور آتش بچرخ کرد
 سران بگرم بدان کجان
 چنین آید بدی بل رسید
 چو چو پس و چو کوز نیره کلا
 همه بیکس از جای بر خاستند
 و ایران ایران بگوشش
 ز توران فرادان سپه کشیدند
 یکی پهلوان بود نامش گرم
 گرم دلاور چو کوه دید
 بر شفت برسان غرند شیر
 بپیدون سپه بدشته نوز
 ز داره سپاه بگردشیر
 یکی نفره زد کیو در کارزار
 که گزاید پهلوانان نئی
 و دانست حق چو شیر بیان
 مرا خدو نباید بدین جنگ
 از آن پس که باره او آرد
 که کار تو اکنون بجای رسید
 چو فراسیاب این سخن شنید
 چو رستم چنان یکگز کرد آن
 سواران کردان ایران
 ز پهلوان رسید فراسیاب
 ز شیران توران خینه توان
 چو پهلوان فراسیاب این شنید
 چنانش پاد بر پل تن
 سپر بر سر تیغ هندی شبت
 بماند نماند سواری بجای
 چو بر گفت از بیکه فراسیاب
 در ایران توران هم آورده
 چنین گفت پادشاه ترکان

سواران سپه افکن نیر
 پیمای هستری کی بلی
 همیشه تن جاننش با و باد
 بی تو پهلوان پای نیست
 همان زشته نامور کرد و باد
 بشادی سرفرد و کاهید غم
 بدارش از آن روی بل کز
 چو آمد درفش جانشید دید
 زرم رستم با توران رستگار کاه فراسیاب
 چو گریه چون کیو کرد و سوا
 بسان لشکران بر آرستند
 بر دیان باره همه غرق خون
 ز نام آوران سخت بر کشتند
 ز توران سپه پیش آمد گرم
 سپر بر سر آورده پیشش
 یکی با بخت زه بر گرم دلیر
 همی کوفتی سپر بجز کران
 بیازد کمان از دانی بر زیر
 با فراسیاب آن شده نامدار
 ازین مداران ایران نئی
 بفرید و گفت ای پهلوان
 من کیو و تورانیاں جلوسا
 که ای ترک شودید از نیر
 که از جنگ خنک باید کشید
 دلش کشت پر دود و کشت
 بگردن بر آورده و نشان
 بسپک اندرون کرد و گردان
 که این دشت جنگ است با جان
 چو بنویسم هم زرم دید توئی
 چو اودمان از میان برود
 که او بود نیردی جنگ شکن
 از آن مداران و نیر کشت
 تا بیست کردن این زرم کرد
 که گشته از بخت و سر شتاب
 بنودی بجز رستم بجز کی
 دلیر و چو نام از این سخن

اگر نامور سپه در فراسیاب
 بپیوسته ساقی می داد و زود
 که باره بستد زمین او بر
 می و کز کز غم میدان جنگ
 بخورد و بوسید و غمی چون
 چنین گفت پس کیو پهلوان
 بدان تا پوشند گردن تیغ
 که بگشته بودش بر روی
 ستمن پوشید بر سپان
 چو در جشن فراسیاب
 چو برام و چون که شاور
 بفرمود تا بوق و کوس نبرد
 بد بکوه شد کیو در کارزار
 رسیدند از زرم سپان
 بفرید گریه چو اودا بدید
 یکی نیره زه بر سر سپاه
 که سبند او را گرفت چو
 که از زه بسان کز ازی زرم
 همی تاخت چون با و گریه
 که ای ترک صحبت کم بودم
 سپه دار چون ستم و طویش
 چو از آن میان پیش من سختی
 ز توران نخوانم یک تن
 تو در جنگ مردان پسند
 پسینی کنون تیغ مردان
 ز رستم برت سپه فراسیاب
 پیش سپاه اندر آمد
 بر آمد در خنک تیغ تیر
 که در جنگ ستمن ایران
 خانه از بختی یکی بر گرای
 سپه با نامورده پستار
 ستمن بسبب بر آورد کین
 که کرد و فراسیاب از کران
 گمانا مداری که با خشم و کین
 دلیری که بد پلیم نام روی
 چو شنید بل پلیم این سخن
 چه خاکست چشم چو پلوس

درازه که مست او ز بنگ آید
 بزم گنم با هاشان ز بیخ
 بد و دشمنان ترا کارزار
 بر کین او بست خویشی که
 ز او بیست این پیش کارزار
 کوئی ز زرش بند هم یاد
 فاد ز دور و اندر آمد برای
 زندی نیسا پدید آمد
 بود از سرش تنگ بران
 بادید از آنکه گشته قدم
 سر بار کی اندر آمد بنگ
 با آنکه با چشم در آن گشته
 او بخت با سلیم هر چاد
 ز او بد انجای چاده دید
 نده جنگو چار کرد و لیر
 بان سپاه اندر آمد لیر
 ما پس با او دلاور سوار
 از گشته شد پشته تا چرخ
 ز زم بار ستم از آستی

همان سگزی بود که تیره جان
 گنم گنم با هاشان بگرد
 بد نیزم فرخنده باید شک
 اندم سلیم دلیران ایران گشته شدن
 سوی قلب ایران سپید کرد
 چو آنکه گشته زدم از آستی
 بدست زرش چو بگردد
 بر پند سره نیزه بخت دغا
 یکی همسلا آورده بر سلیم
 دلاور بخت او دماغی را
 ز قلب سپید کیو چون بگرد
 دلاور نشد سپید چون زنگ
 چاری پا در برش از زبان
 تیر و یک مردان که گیر دوار
 تیغ و کوبال که ز کران
 گزیده شد سلیم زار و نا
 آنکه کرد او ایسا بان بدید
 همیشه از ایران بدی او ی

که شاهش ستاید همی هر زمان
 سر نشان بسیرم تیغ نبرد
 پیروزی نام باز آمدن
 پست راست تیغ و گرز نبرد
 بگرد از آتش بر آند ز جای
 بنید غلش چو نیزه ز دست
 فردا ند چاره در کارزار
 چو پل سرفراز و پیش قدم
 بر آورد و زود بر کر که کرد
 جان پیش چشم طایر تیره دید
 میان لیبان پای جنگ
 خروشان جوشان نغمه توان
 یکی با یکی خوب در کارزار
 شمشیر توران سپید از سران
 که دست گزوی نیاید نا
 یکی با د سروان بگرد بر کشید
 کجا شد کنون آتش با دوی

اگر شاه منشن بد همو شیر
 بد و گفت شاه لیر جویان
 که نبردان یکی دست یار باد
 که کن که در کار زمین بود
 چو بشنید گفتار شه سلیم
 چو با اندر آمد بگرد کین سید
 چو شیر زان شد بر سلیم
 چو آنکه یس سلیم تیغ تیز
 چو از سینه زد که شاوران
 پذیرفت حمله دلاور جنگ
 پیاده بر او بخت بانادر
 بگرد چون رعد در کوسا
 کسی تیغ زد گاه که ز کران
 چنین گفت با کیو کافی طار
 بگفت و بر ایشان یکی مگر کرد
 چو دید انجنان سلیم خجوی
 دلیران ایران سراسر سران
 بر سید کاکو پس یکی کاست
 با کوس شد کنون سخن

میان پلان اندر آیم دلیر
 سر امداران پشت کران
 سر بدگان تو بردار باد
 بد اندیش خون نیزه در فن بود
 بگرد با نند و خینه تم
 خود می چو شیر زان بکشید
 بر او بخت با دست تیر
 گیشده و با آمد دلی بر سینه
 بدید آن زور کند آوران
 در آمد یکی تیغ بند می جنگ
 بگرد اندر شش همو شیر شکا
 و یا شیر خکی که کارزار
 چنین تا فردا دست سوار
 شایا هنر نیت در کارزار
 که بر سپنج کرد و لیر آورد
 بزورش و آنند و کپا و می
 بدست اندرون گزیده کمان
 که چندین همی زدم شیران
 که سالاد ترکان چو بگنند

